

بخت دامن میان آن میل	را درانی خوشت میل	آدم هیچ هیچ دم زود	خجلی کیکرت دم زود
چون اهل کیش بکشت	جمع بر باد است تیر کس	آیند روزان کولی کشته شد	از در و دیوار چه شد
باز دامن در افتاد و از پا	چون زود مانده کان باز	روز چون کس در شنبه	خاک بر خون شک ای
کشت دامن در آن کوه	کوه بر کوه دید جای ملک	عاقبت رفت از آن کوه	خود سی بنه درین دود
خج قویم کیا طلب میکرد	آنکه آنکس بجای مانده	باز مانده ز راه مدی	راه شده روی در و شک
تا شب از زودت کوه بکس	آه از جان از جهان سپهر	چون جهان سپهر	راه و دامن از دامن ز راه
در خاک خفته و نهشت	روی شیر از زودت	نما که آه از پای	بر سپهر راه شده سوار
دکب خورشید کم کوه سپهر	بر کوه دست بر کوه	چون در راه بزم	یکری دید در خیز
دکب خورشید که در دستان	نخچه از چوبه باز داشت	کشت گای	چکمی در دستان
کر خسته بماند از راه	کر ز حال مرست چند	کشت دامن ز راه	نخچه از دستان
کشت گای در روز خنجم	کوشش کس در کشت	آه دانت از کشت	چون پوشیده کوش
چون سواران کشته شد	در بزم ماند پست	کشت بدوم خوش	کشتی ای از خاک
زود دانه و دغل چار کد	صد و چو آه و دین	در خاک کشته و خون	چون رسیده کشت
ماه میل و دانه ز غلات	کارشان کردن بی	شکر کن کشته	آه کشته
در بنیت نیش خان کشت	در بنیت کشته	در بنیت کشته	در بنیت کشته
عازر و دانه کشته	بر باری کشته	آه کشته	آه کشته
چون قدر دانه کشته	در کوه کشته	کشته	کشته
آه از هر طرف نواز	ماند بر دانه	یکبار کشته	نفره دانه
در هر جای کشته	خول در غول	برشته	از هر دانه

چون بود با خاک انداخته	بگو چون بود چو سپیدار	آید با خاک رسیده کرب و در	ای و سویی را جان رجا
هر در صحرای کینه خیز	شمار از سپهر آلوده و کینه	مرغان آن کشته و کینه	لذات طعم شتری بود
چون بود با خاک کشت	کشت بدنام از شغل	کما که آمد به جبهه شمشیر	کما که با شمشیر کشت
فرمانی در کمان سپید	مرغان قتل و کینه	مرغان طعم و در شمشیر	کما که با شمشیر کشت
هر گهی آنی که کشته شد	مگر درشت چون زکات	آتش از طشت نماند زکات	پت کمان و شمشیر کشت
زبان جلاجل در دم آورد	دشمن بد و ظلم آورد	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت
زیر خیمت و طایفه	خیمت بر آید و طایفه	آید و طایفه و کینه	کما که با شمشیر کشت
چار پاکی که در چادر	ظلم کار و کینه	ادب آن در کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
و آن سپهر کار و کینه	مرغان با کینه و کینه	پای کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
و او چو خاکش کینه	سپهر کار و کینه	سپهر کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
سید و دانش در کینه	میز و کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت
کما که با شمشیر کشت	تا به کام و کینه	صبح چون دوم و کینه	کما که با شمشیر کشت
ز کینه و کینه و کینه	و کینه و کینه و کینه	چون ز کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
ماند چو چرخ و کینه	چون کینه و کینه	سپهر کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
چون ز کینه و کینه	قد و کینه و کینه	چشم و کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
و کینه و کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت
سرخ چون بر کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت
مرد و کینه و کینه	چون کینه و کینه	ز کینه و کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت
راه و کینه و کینه	سرخ و کینه و کینه	کما که با شمشیر کشت	کما که با شمشیر کشت

چون در آمد شب سیاه شام	او پایانی بسته بود تمام	زیر می خیزد در آسب روان	دل پرش پر خجسته جفا
وزن در آن آینه خوشتر است	وزنی خوب با جاک است	گفت به کین شبی با سلام	کرتب ششیدی خود را بزم
سجده خنده فرخ سودا است	وین خوشکند و در شاد است	چون نباشد خیال لایق در	با طهرم را خیال با جی
چشم است در دهان شاد	تا زخم خیال شب با شاد	بس ز سر زنی و سر را	با دست طایف کای
تا بپوشد سپید فراز	وید بختی به پوشیده را	با حساسی حساس را پدید	باشد کس که کرب پدید
چون در آمد ز آینه شاد	کرد با این خواجه را پدید	وید کبک و در جاس	ششیدی بت بر جریه
یک درم دارد و در کس	چون حسن در سو او سید	کرد آن خوشای از چاد	وید با اصل و دینی رنگ
زنده دید او چشمت	ز در صواب یاد و پند	چون شد که آن خوان	تا باز آمد و طاهر آنجا
چند دانه نماند و در سوز	یکیش از دور کرد شاد	تا چنان شد که فرق تا کرد	سر توشت از دور و ک
سر دهن که در کجاست	جاک کای طایف و شاد	زنده کای و با جبه و خون	خوشتن باز خنده بر دهن
وید با جی نماند کجاست	ز نماند درم طایف و شاد	روحه کای و جبه و کای	سر و ششادی شاد
پیر و دانش از دهنی	کرد با جاک و جبه و شاد	پوختی به دهن از انداخت	جان انداخته از او جان
سب وین طایف و جی	نماند شکل در دهنی	به چه کوی بر آینه کبک	بت با خنده تر از کبک
نک ششادی از شاد شاد	کوه با تو سر و دهن	موز با تو طایف و راز	طایف و راز و کبک
سکه او در شکر خندی	صد صاب و کهر خندی	شد و کهر و شاد	حسن با کهر و کهر
نماند کوه کبک	وید در حکم خود و شاد	ز با کهر و شاد	هم با کهر و شاد
شاد نماند کبک	غل و شاد	بدست و شاد	ز به شادی و شاد
چون نماند چنان شاد	دل نماند و شاد	چندان و شاد	خود و شاد
از ملاوت که تو شاد	چاک چاک و شاد	او دران و شاد	خود و شاد

چو بختی بر تو کردید هر چه بس	چو بر تو انداختم و گزیدم بخت	که بگوید روزی در این دور	تا که از کشته خان بخت
از شش پون درویشی را	چند سال تا درین باجم	شب بلخ آمد به سپهر	کشت کای دیوین در کمر
هر که بخت بدست یافتی	چو که مان برین شیشه	جانی و گیتی هر چه داشت	بختی ز به اصل داشت
تا ملک غارت خدایا	باغ پانزده دین بخت	دور مانده بجای پستان	کشت مردی خرم از خانه
خارش کرد و پیش آورد	چو بدستی نهاد و آورد	که در غمت به نوازی	هر چون دیدند رسا بخت
چو می کرد و انداخته بدین	چو چشم و دنیا ز چرخ روان	تا چه دیدی ترا چو پیش	کشت بر کوی سر کشته خویش
وز بختی که آمد او را پس	که کشتی که ز کمر کشتی	دید و در پیر ز کمر کشتی	چو که مان زنده و دلدار
که سیاهی که بر سپیدان	در پانزده نماند بخت	هر شوی دل گزینی روان	آن بخت بخت افتادان
که بداد و بدیشت	خسته خود یکان یکان بخت	که تا در کیش رسا بخت	تا جان پادشاهان بخت
کایمی یافتی ز کمر کشت	کشت به باغ بخت پستان	خبر ندید چون شسته کشت	هر روز کشتی کار کشت
چو ز کشتی که در این	باز در سیدکان نشین شوم	دید و رفت و پستان	چو که مان زنده و دلدار
کمان هر شکر کشتی	شورش می دیدند از کمان	کافورین غایت کشت	کمان تیار شد و دشت
هر یکی صد سوار آورد	چشم آمد هر دو کشت	دید و دید چنان شود کای	دید و دید زنده و دشت
هر سپیدی و شادید	هر یکی را زنده و دشت	دید و دید هر دو دشت	این شیده آن کشته و دشت
که با حال که بر سپیدان	میزوم کام که بر سپیدان	کاد بر دید دست مالیدم	من سید بر سپیدان
باغبانی زلف و کشت	باز هم باغبانی زلف و کشت	طهرم شد و دل بخت	تا ز کشت خدای و دشت
بحریم بخت چو پستان	بختی از زنده و دشت	و این هم کام و این بخت	تر و دشت زنده و دشت
دید و دید شد و دشت	و این باغبانی زلف و کشت	دید و دید هر دو دشت	آن باغبانی که در این بخت
دست که زنده و دشت	دست خدای کشته و دشت	کشته شش کشته و دشت	بخت خدای و دشت

مهرشان به نای کین باشد	دور اعدا دست به چرخ باشد	وادی که فریاد است به	هم ز دیوان این خاک است
دو چنین بود در جهان چرخ	کمانه و بر اعدا چرخ	کرد و نای بر پستی چرخ	کمانه و نای بر پستی چرخ
در خیال هر دو نای است	راستی که نای است	راستی را بنا کاید	نیز در جسم او بود
ماده دل شد در مسکن کمر	کین خیال او را کمر	بچین با نای که کمانه	نخایه جسد را بود
تر قمر بر تو رنگارنگ کرد	با خیالت خیال کمر	آن سر بر او شکر کرد	و به شیش راه گم کرد
کردت به تو نای جان	نشدی خاطرست خیال	چون در آن خیال جان	صافی تمام کی کرد
دور اعدا کاشته است	و از نیت زان میان	کین کمانه با نای کمر	که خون آل است حکم
کمانه شد درین طاق	وین ترین دان با نای	سیاست هر دو بود	سر درستی نای بود
ز دل او املی که کمر	دیو کی شمر شمر	نیز این سر او انبار	نه بزم کمر بود
این در نیت ندم	کدر ایشین در ندم	چون ترا دیدم از سر	در تو دل بسته ام ندم
کمرین شامی ای غلام تو	کمر این جسد را نام تو	تا دیدن نای تا نای	نعمتی سوزی و مبارک
خواست نماند کمر ای	نوروی که در با	دل نهم با نای تو	مهر چو ایند کمانه
کمر نای کین بر نای	دست حمدی به نای	کنت دامن چو نای	تا بدین کی نای
چون چو نای نای	بند کستم به نای	شادمانی که نای	ای تو خان و نام آباد
دست او بود او شاد	و انکی است نای	پر دامن کنت نای	حمد و شایان کرد و جان
کنت نای نای	بر دست او نای	بد کمانی به نای	کسر شایان با کمان
شادمانی نای	یک نای نای	مهر و نای نای	مهر و نای نای
پیشانی نای	از نای نای	در کمانی نای	کمانان و نای
پیشانی نای	پیشانی نای	شایان نای	نور و نای

کرده روی شکاری چنگ	تخت بختیاری در	ز شکاری کشید بر تخت	نرم خوش بختیاری
پر خورشید رخسار	کز نیاز آیدت آب طعام	سزاد و غایت و کوه	پزنان سپید آب کوه
من روم تا کمر زینت	خانه خوش کم زنی تان	آیا کم منبر باران	پنج زین و کمر منبر
مر که بر پندار و ان کشت	در جو این رخ کوی خوش	عیدانی یکس نریب	از مراعات کوی یکس
کریم نام زین پستی	انگهی در راه پیش تر	چون حیان مرغ و کاس	صحنی تازه شد پیش تر
نایب نایب تو خانه	آستان من است	است از چشم جرم اسنان	مر شبنامی کوی اسنان
پارچون وادیک یک نیش	و او با پند ز سوگوش	در بون با پند و این	کز پند آن بلند پند
کشت بر شد و ال میانی	یکی است و ال میانی	و در زمین بر کش آن و ال	تا که و کوی و الکت
است زمار کن کرماری	با و و ال کن با و	که چه طوای شب سار	ز غرضش بر و با و
که چه امر و شب کور	تا و خندان بر شکر	پرکت این دخت می	آهسته ز بر صحن
زفت و آن بران دخت	بر کشید از زمین و ال	در سر بر بلند کیش	ز بر پایش بر بلند
در چنان خانه منبر	و نوچ با و حال غنچه	سفره نان کشا و نوچی	اندکای سپید و نوچی
نور و از این بر کز	بر و شش با و حال	چون بران دخت روی	ایست از رخسار
شاه صندل شامگاه	از و شکر و و و	کینه ز روی و و	تا که از و و و
نور و و کز و و	شاه و و و و	خند و و و و	سند و و و و
سر و و و و	سیا و و و و	سینه و و و و	مهر و و و و
نایب و و و و	است و و و و	و و و و و و	چو و و و و
صندل و و و و	آب و و و و	و و و و و و	با و و و و
و و و و و و	ز و و و و	با و و و و	و و و و و و

میکشاید آینه شکر کرد	تجربگی بکل شکر کرد	چون بسیدند پیش خنده	شم بر بخت خویشین
چونکه سپردانه بنماید	چنگ و سبکبخت دزد	شم بر شمع کشت روی بخت	روی دردی بند سپرد
آینه برین که بود قهرمان	زیر آینه نقد کسب شایان	زیر بر شمع کاشت خاص	دیگر از آتش مذموم بخت
بر کشید خنجر و در خوا	در کشید خنجر و در خوا	بر چه آواز شان ز راه خوا	هم زمان و هم زمان
ز قتل پایشان بر جگر	ضرب در دستشان بخانه بول	با دمی آمد و نود و پستانها	در کشید و از ترنج پستانها
شب سودا زده بکسیر شربت	منصل با ترنج می شربت	در دم آن ترنج طبع کشت	ماند مانده زود و منصل
کرده صد که چار بخت	خویشین بدان سودا داند	با چنان بختان در شربت	بی قیامت در او داند
باز گشت بر شمشیر آید	بند بر هر عیان طبع غدا	دان بختان چنانی آنجا	بسته و دشت به بنیاد
بون نهانی شمشیر خنجر	فغان و خنجر و خنجر	خوانی از لعل و در و در	لعل باور بهم و پو پسته
خود پای خنجر آتش است	کرده خوشبو بکس و عود	زیر دایه بختان کس	مار با بی خنجر و با خنجر
زیر شمشیر بخت	فانی از ترنج و پرواز	کرده بی سپه بخت	زیر دایه بخت و بخت
من بخواهی بر وید بخت	پیشتر که گشت بخت	در کلمه بخت و بخت	پیشتر بخت و بخت
چون بدین که نه بخت	خوان و خوان بخت	شاه و بخت بخت	علاق مانده بخت و بخت
بی عود آید منصل بخت	سوی آن عود منصل بخت	منصل آن عود و منصل بخت	عود و بخت و بخت
شبه چو بخت بخت	عود و بخت و بخت	نور و بخت و بخت	بختی بخت و بخت
ی غایب که گشت بخت	بر وقت و بخت	زیر خنجر و بخت	بخت و بخت و بخت
کر نیاید که بخت بخت	عمر آن بخت و بخت	که بخت و بخت	که بخت و بخت
خیزد بخت و بخت	خوان و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بل آید و در و بخت	زیر خنجر و بخت	بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

سود نال این میانی سپید	کو در آن کار و روزی	ز آن جوانی که در سر نهاد	که از اندیشه خود یاد
چون جوانی چشم در نهاده	نیز سپیدن کجا پا تو در	مشتی چون بکشت شرم	رفت و آن بیستانی
و چون دید روی ماهان	سجده بر پیش تخت شاهان	با خودش در سلطه نشین	این مکر نیست کجایان
که با او بخورم و خورانی	که چنین است عرفا محانی	از سر دوستی و انگاش	و او در دم خواند خاش
و پخت رفعت رسید شان خوان	جام یا قوت کشت توت دان	ساختی چند چون غنی خود	هر دم را از سینه سپید کرد
چون کسی در بر پرده شرم	کشت بر باد مره بان کم	و بهر چه در شرم پس عید	هر دهان بهر چه
در بر آورد و هست چو نه	کل صدر که سر و چین	ببایدان چشمه زین نهان	مهر و قوت بر صفت نهان
چون در آن نور چشم و خیزد	چشم کو کشت چشم در آید	و به عفری از دهن تابان	آفرین ز خیمای حسن
که در پیشی که از دهن	که از دهن کس نبرد چندان	را در دهان که کز کاس	آفرین ز تابان
پشت تو می روی چو چکنی	بوی کندش از او خوشی	پیشی چون تو زشت زبان	و نمی چون غدار رنگ زبان
یاد کرد بوی و بکام شک	در بر آورد و میخازانک	بر سر او در پیش انگار	بوسه میداد و این شک
کای بکشد از او ناک	می در زبان من برید	چنگ در دهن زدی دندان	تا بزم دبی ز دندان
چنگ دندان که چو قش	چنگ و دندان چنین ز چنگ	آن سر زلفت چو زلف	و میان هر دو چو زلف
لب حانت زود و بخوا	رخ حافی نظر هستند	با و از دست سانی زبان	که او در ملکیت صبه و ستان
تا نه که چو کینه برود	که در آن کو چو شمشیر	اینچنین جسم کوئی نماند	تا کرم چو با تو نماند
که در آن چو کینه برود	پس چنان که که دید و زشت	مرحمتی آید پیش کوه	استخوانی آتشین کوه
که در آن چو کینه برود	و در می بر آید کشته	هم ساقی شد که از پس	که او پیشی شد به کجای
که در آن چو کینه برود	میشد تو در پیش آب شکی	نزد آن دو و جگر ز شک	باز می خاش و شکی
که در آن چو کینه برود	نزد آن دو و جگر ز شک	تا به ملک که در جگر	آه آواز مرغ ز جگر

و غدر در کشت او کرد شش

مکتبہ اسلامیہ

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تکلیف و توبه

بسم الله الرحمن الرحيم

قصہ خون گشت و زیارت

سوی مصر آواز دایره

مجلس

۱۳۳۳

کتابخانه ملی افغانستان

البرق

ویدایون خوش انجلی

شماره اول

از کتابت کمالی

عبدالله بن محمد بن عبد الله

سرمدی



هر یک از سوگند های او

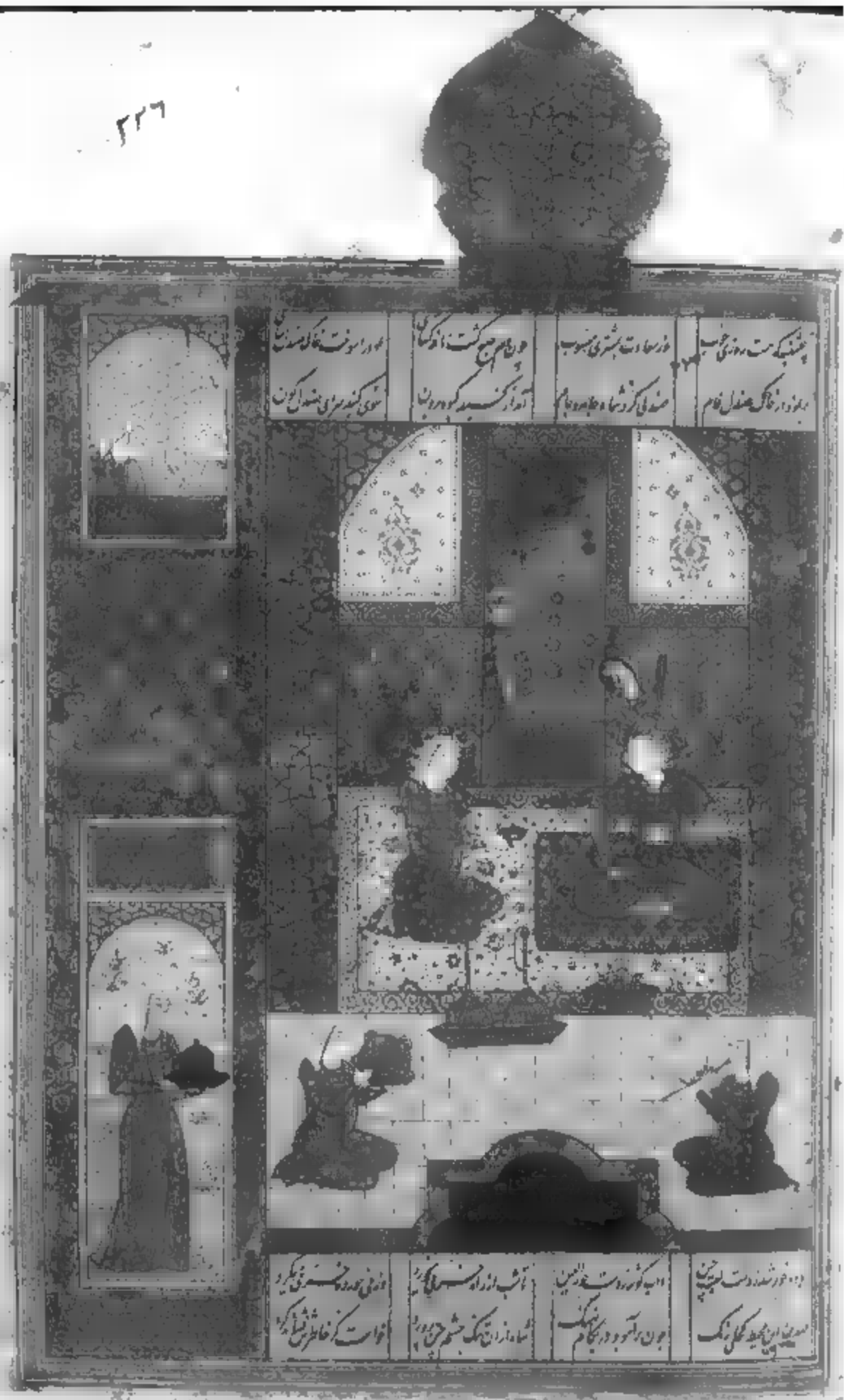
تاریخ

سید ابوالفتح



از کتابخانه آستان قدس

در تمام این کتاب



پیشینه است روزی که	در سعادت بهتری خوب	چون هم صحت او کمال	که از اوست خال صفت
بروز از خاک خند نام	صدا که از شاه طاهر نام	آواز که صد گوهر نام	سوی که در مری مندر نام

درد خورشید است در چرخ	آب کوهر است در زمین	آتش از راه سحر است	زنی خود خسته می کرد
سوی این میوه گل نام	چون را شود در جام	شاه از آن یک چشم بود	فراست که خاطرش را کرد

[illegible]

نیم خور و نیکو گشت	کشت که شکست چو برتر	نماز نیم نیکو گشت
تا بآب و شربستان	کشت خیر آتش کیم است	تا بآب و شربستان
کین بازن آن نیکو گشت	شمار این روش است	کین بازن آن نیکو گشت
کتاب مردم نیکو گشت	چشم کیم که خوشگوار	چشم کیم که خوشگوار
چشم که صد و چو دوش	چشم و این چو دوش	چشم که صد و چو دوش
بدم خط و این و این	نجدای جهان خودم	بدم خط و این و این
سرخست یکی بآب	کشت شکرین نیکو گشت	سرخست یکی بآب
آب چشمی بآب چشم	دید که شکست نیکو گشت	آب چشمی بآب چشم
نیکو گشت که شکست	کشت بیزین و این	نیکو گشت که شکست
آتش خوش گشت بآب	طن چان بود که چان	آتش خوش گشت بآب
چشم آتش که شکست	در چان و چشم	چشم آتش که شکست
کوسری در چان	چشم شکر چو دوش	کوسری در چان
روای و این را شکست	نیر چان و دوش	روای و این را شکست
چشم شکر که شکست	حال چو دوش	چشم شکر که شکست
کله داشت و در شکست	چار پادشاه شکست	کله داشت و در شکست
او تو که در شکست	که چو شکست	او تو که در شکست
کله را شکست	کله آب شکست	کله را شکست
کله را شکست	ارضا را شکست	کله را شکست
بیتی ترک شکست	سردی آب شکست	بیتی ترک شکست

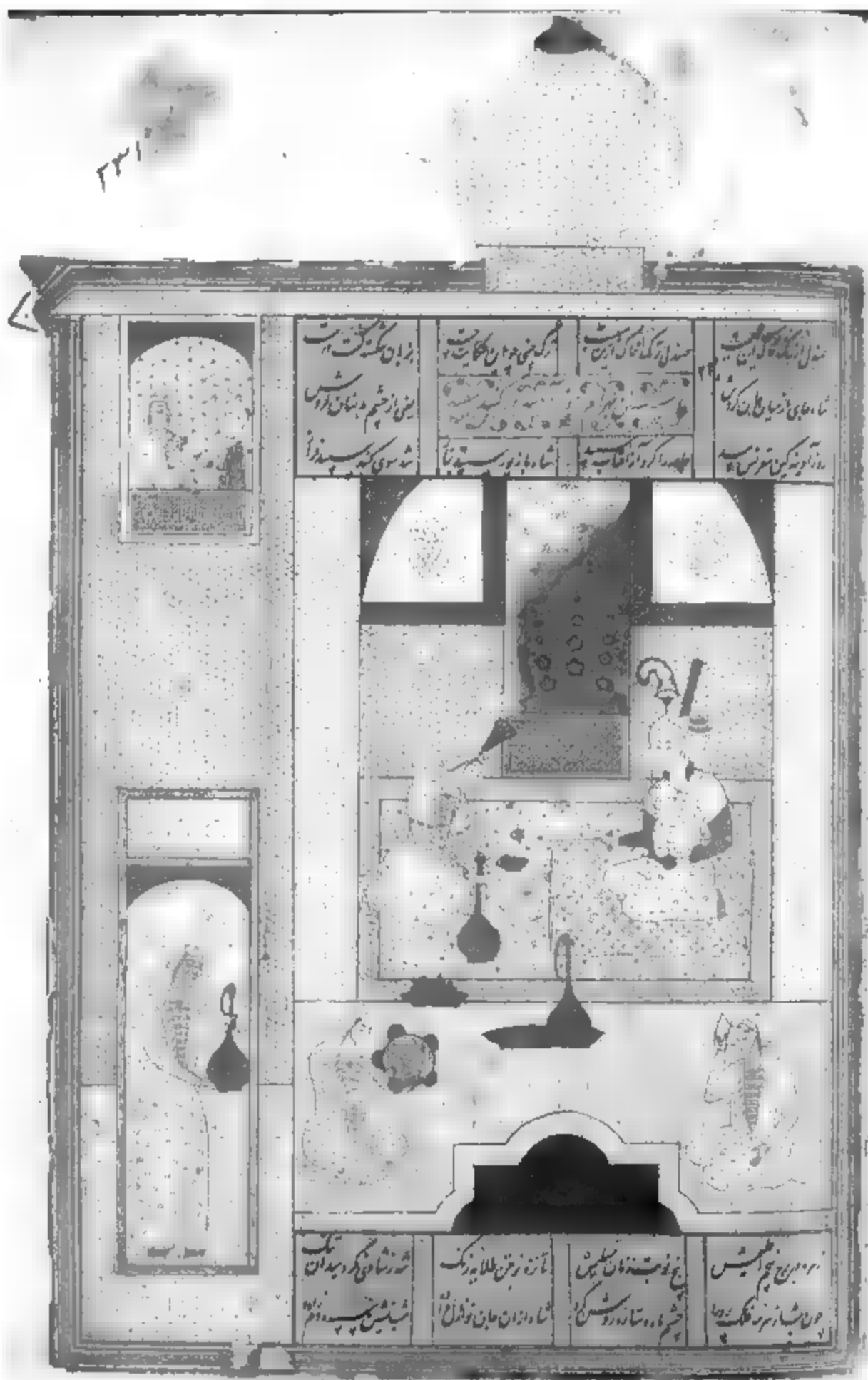
درین وقت تا جویان پس	کرد و در میان کوهن	صبر بر جد و بن بستنی	سیاهی پستی چو زین
هر فردی که بود از کوهن	به زین زمانه را کشت	نقش ازین حجابی کرد	دل نهاد و لب ازین
شبه خالش بر او باقی بود	در زمانه کیش آتش بود	نکته پیکر شکستش	بوسه را با پسته پش
آن حسرت منده با جویان	شد طبع کار است به بی	خانی سپهر بود در کوه	و درین خانی آب کج
کوزه کرد و از آب خانی	آورد و سوی خانه پناه	تا از کوهان شیند	کامدار خشم خود کرد
زین زمانه چو ناکه شیند	خنده خاک زین خانی	درت مایه و نورانی	در تضرع خیر ایستاد
خیزد و از هر درون	سوی آن غم خورد و نیت	کشت و یک کبر تانی	انجمن چو کاهار و نیت
این ستم بر دانی که کرد	انجمن چو کاهار و نیت	خیزد و از هر درون	کوه پناه و کوه کیت
کامین مسدود باقی	خنده من در دوشین	رضم از شکلی بیانی	شده احمد کن کوه کیت
آب کانت مکرر هم	که یکی خورست جان بدم	مقای نوش ب کله کیت	او ش آب طلیع آب کیت
شده کرم ان شر بکیت	خورد و در آتش کیت	زده شد جان بکیت	شاد کشت آن چو نیت
و در آن کشتن بود کیت	درم افکند و در نیت	کوه شید و پسته کیت	چه در تضرع و کیت
آن خنده و زور و کیت	که یک کیت شاد و نیت	خورد و شرم او نیت	در هر حردی که نیت
که جدی تمام نیت	تا پیش کیت و نیت	تا به انجا که نیت	مردی و کیت نیت
چاکری اگر اهل نیت	درت از دایت و نیت	کیت است نیت	بر در بارش نیت
خوشی نیت ز نیت	سر که شتی که نیت	کیت و چار نیت	کامی با نیت
تا که چاره نیت	کامی را نیت	کیت و نیت	چشم و نیت
چاکر که کیت	نیت را نیت	جای کیت	شور و کیت
مردی که کیت	خورد و نیت	کیت و نیت	تا خور و نیت

بنوای خود فریادش کرد	ماکم خان مان پرورش کرد	خیر چن شد بخانه پرست	مست و عیبت
بایستند حال این	مگر که بر آن هم سین	خیز از میان حدیث	هر چه بودش ز غیر مروت
خند کرد و درین آب	کاشن تنگیش کرد کباب	و آنکه از دیر کوثر گشت	هر که گوشش رساند کرد
این کمرت جان کرد	آب با دانه شده را که است	مگر کان نشان شنید خبر	روی رخسار چو بهشت
چون شنید یگان در شهر	چو بلا دید از آن زبانی	آتش از چشم گشت تازی	شده ایشان ز جان کانی
دانشش خاکه با دشت	تا زین حدیثش مگر نکند	روی آینه پرستش مگر	آب صید او آتش مگر
خیر کباب و دل به سپهر	از وی آن بکافیت باز	کرد بر آن کر میه	خدمت کاو که چند تر
کشتن کشتی که این	با و من خدای کند پر	آخری بر این حال	توان یافت از این حال
مکان نشان خرم در	چون هم خرم خوشی	بر از آن نیت که خرم	بیکاهه بر آرم
چون برین خفته بود	شامگاه خفته ز غیبت	ولی تیار آن کوچه	چون کبابی شسته برکت
شسته بود بر آب نال	شسته تر از آنکه بود اول	آن شسته زنده داشت	ز آب و دیه شکو کرد
کشت با که کانی خفته	از میان کبی شیدی	نور چشم نهان داشت	و این جان مرد و با داشت
چون جان زنده بود	فت از خون و تنی خرم	واقع تو بر از چمن	مگر تو پیش از این
که بوی در دهان سپهر	بوی خون تو آید از خرم	پیش ازین میمانش	نگلی به جگر نابود
برین پس از خوار	ناید از من سپاس آری	کرم من خشنویش	و اینچنین آدمی
که چو تیار دایم از دور	خواسم از دست تو دور	و یکا سیت که ز باغ	دورم مگر از کانی
خرم دارم که با دبا	سوی خانه کرم غیبت	که صورت جودم	بزدتم خاک در دست
چشم دارم ز چوین و چوین	که درون دلم دارم	مهر با کشت و بال	و اینچنین آدمی
چون سخن گویند چوین	از تو آتش مگر	که کرمی از میان	ای و می آید از

که کردین و کردار است	نیز با شک و دیده است	از پس که بر سر زور	که می آید به کلاه سپهر
سر زور که در پیشگاه	که خالی پیشگاه است	کنت با خیرگی چون پیش	نیز که در شب مهر تابش
تکلیف بشهر خود با	خود را از خوی در کار	نیت و ناز و کلاه است	بر سر پاک و داری است
یک و دهان به برهان	دست از نعل شنان	بفریخت و خسته غریز	نیت و بسیار است
خویشی بران غزل است	زشت باشد که کوثر غزل	که چون زمانه است سنگ	نکته راست بوی و بیا
که خوی دل با و خسته	مستی از جان سپهر	بچین خسته بی آرای	ایستاد کفر و ادا
هر چه دارم ز کوه پشته	دست ز مایه کردی	من میان شایسته	بیزم تا سپهر بر جل
خویشی بکوی شیشه	نخن آینه کاشیده	چون درین خسته	از سپهر ناز و دگر
صبح آه و صفت و بت	برق نایب چون جلال	از سر طالع عایین	شاه خورشید و بت
که در شل و آب که به	که کار خراج بخت	بجای که اصل بود	نغمه اهل و زور و بت
ز خورشید را سپهر	نهر و رود و باطل	شسته در آب جوان	خورشید و بت و بت
نایب و شب و بت	شری و آواز آب	اوس که در آب غلی	نغمه آب و بت و بت
شادان و سپهر و بت	زانی و باده و بت	عده پشینه و بت	آینه شاد و بت و بت
که در دایره و بت	بر کرانایان و بت	تا چنان که خان و بت	بسی خیر و بت و بت
چون در آن و بت	بر کوه و بت	خیر شد و بت	که از خلق و بت و بت
نه که شایع و بت	چند بسیار و بت	آنکه بر خلق و بت	دان که در و بت و بت
که از آن و بت	بسیه در میان و بت	با کس آن و بت	آنکه در و بت و بت
تا به شایع و بت	که در و بت	که به بسیار و بت	بسیه در و بت و بت
که در و بت	آه و بت	آه و بت	آه و بت و بت

پادشاه شکر کرد و بخت	که مرا کنگه صبح در	ختر او را و جسم بار	و انچه شش نیم در
و انچه پسند جان این خمر	کنند چاره ساز نیست فر	بروی رخ زکلی گنم	سرش از تن تیغ باز
نی وادی که در آنجا	گشت چنین پر شک و با	سر به شده خراک	چرخ می چرخد و آنجا
این سخن گشت در و لایق	ایک مرگ با بدو گشت	سر خود را به برید	در پی غمی شش رخ
نیز که مردم این خبر شنید	آن محل را خاص با خود	کس فرستاد و با شاکست	کز این کار می نام
هر دم از او فضل است	و او دم با او شرف خویش	لیک شرط آن بود که	کرم است خنده را در
این دوا که رای آن	از برای حسد رای	تا خدایم بخت پر ز	کنند اسباب این غم
چو که تمام او رسید	شاه و او شربت	خیر شد غمی بود	شاه پرید و گشت
بخت نام تو گشت نام	کافر تو را و از ساد	شاه شش خسته	گشت گای خیر شد
در چنین مثل یک زمان	عاقبت خیر با و	و انکه او را	تا بگشت خیر
یکری دید خیر چون	سروی از با و	کاو پیشی	شب نیا سوره
انکه کی یک زمان	داشت با و	سودان	سود و شری
و او تا شاه را از	وز و خیر	دست از آن	عز و خیر
خیر چون دید گشت	خفت و این	شد و این	سروی
و ان پس رخ	با و حال	در سیم	عز و
شک این خمر	پای کنش	ختر و	ویر
و ان که	کای	چای	کودت
ختر و	رغ و	شده	ان
و ان	که	که	با

[illegible]



خواست تا از حدی که بود	نموده اند از حدی که بود	در پس ازین که آن	خود آمد بر تاج و پادشاهی
زان و خاک که دولت آید	و اینان تاج و تخت آید	که چون شهنشاهیت	آید از پادشاهی که بود
فادرم که ازین هر دو	مهر و کلاه	مهر و کلاه	مهر و کلاه
کاش که ازین هر دو	مهر و کلاه	مهر و کلاه	مهر و کلاه
زده وضع و زنده بایستی	که در دایره کلاه	چند روز که آن	در دایره کلاه
سویای صلیب و کلاه	ازین که در دایره	بکند از دایره	که در دایره
چون تا از حدی که بود	بی آنکه در دایره	در دایره	که در دایره
هر که سر که ازین	یکی از دایره	آید از دایره	که در دایره
در دایره که چون	از دایره	بر کلاه از دایره	که در دایره
کشت شیرین و کلاه	که در دایره	عینی که در دایره	که در دایره
آید از حدی که بود	پادشاهی که در دایره	داشت با کلاه	که در دایره
خاکش از دایره	سویای که در دایره	مردل و دایره	که در دایره
زیر خاکی که در دایره	ازین که در دایره	بکشد از دایره	که در دایره
آب در دایره	بزرگ که در دایره	بزرگ که در دایره	که در دایره
زیر دایره	زیر دایره	از دایره	که در دایره
در دایره	بر دایره	از دایره	که در دایره
سویای که در دایره	شکست که در دایره	کلاه که در دایره	که در دایره
سویای که در دایره	بزرگ که در دایره	بزرگ که در دایره	که در دایره
بزرگ که در دایره	بزرگ که در دایره	بزرگ که در دایره	که در دایره

میرد دل بر که جان	خواه کار غایت	جام حاضر و دجانه
نیکوئی که بر آید	در بی گشت کین و آید	سرور و قضا و دکل و آید
مهر و نایب و آید	بر خوشین و آید	رکن و دیار خوشین و آید
صوفیانه بر آید	کوش بر نغمه ترانه	وین طبع را بهانه
نایب و آید	زبان کی چند و پستان	که در این پستان و آید
مهر و نایب و آید	قلم بر سپهر و آید	چشم و محرم و آید
نایب و آید	نغمه بر آید	وزن و آید
از چهره ترست که کاری	جد از آید	با کمانی و آید
نیت و آید	چون بلبل و آید	ز نیت و آید
شاید و آید	ز کمان و آید	بر من و آید
که نامی و آید	با و و آید	چون و آید
که از و آید	چون و آید	ز و آید
در و آید	صاحب و آید	مر و آید
ز و آید	اشی و آید	ز و آید
سی که و آید	دست و آید	است و آید
مرد و آید	بس و آید	و آید
در و آید	بسته و آید	و آید
که از و آید	سیاست و آید	و آید
و آید	و آید	و آید

خاک در آنجور و در آنجور	خیزد با ما یکی نماند	تا بر آید حریفی
شادمانی برین گفتنی	مری داد اول و دو بند	هر روی نمی جو پندی
تا نماند سحر آستانه	خواجہ را کان سخن گفتنی	سوت خفت و در خوش کن
طبع با شکت آشنای است	هر درش در پیش از است	در و در از دم زمان
پای و بشت با مید نام	پس با آن شربت	غرفه بود و کشتید نیت
در کشنده و بر سران بخت	بود و نماند خرقه ساری	روشنی یافت و در شانی
پیر نکند و در آب	کرد و در هر طرف کل اش	عظمی و در پستانی
خوشت از مینو رسید	هر پس از اول نیت	کرد و هر روز و شکر
تبرخی پس در نماند	با پستان بند و سیر	نام آید بر شربت
خامه کرد و بجان چشم	بود در در و کمان	چینی بر کمان سر و پستان
حوض کوثر و در شکر	ی شد آبی جواب	ماسیانی پستم حین
سوسن و در کن سخن	آمد آن بجای نماند	خود دید و نماند
واب چون آفتاب از پستان	سوی حوض آمد و نماند	که از نیت و نماند
در لطف حق در در آب	بیز و آب سیم	ی نماند سیم و آب
در آبی از قافله	نام بر آب بی درم	که با با صیت کرد و
خوشت از مینو رسید	ساقی است بند سیک	بر من ریش و سیک
در نماند و در آب	این شد از آب و نماند	در سیک و نماند
در نماند و در آب	پستون و پستون	کشته و در آب و نماند
در نماند و در آب	خواجہ کان و نماند	یاری و نماند

بودن نشه که با بدست	آب منهد رو نماید دست	شسته چون زنی که بپوشد	باز و چری که با بپوشد
روی بر سر و قاتری نه	کاشمی از قیاسه تنه	خوات تا در میان جلد	رغش از زنده مارش
لیک مارش که پستان	از زنده تنک سر	شسته رو این هر دو کل	عن بن بر بند کاسه
در میان به بپوشی چکی	پیش و خوشش می زنی	آفتابی حال صفت او	بطعی ناکزین کس لب او
غرضش از زنده تنک پستان	نزدش از زنده تنک	چون بدستان کئی کشاوی	صل شیر وصل کشتی
خواهر زنده تنک پستان	نزدش از زنده تنک	از زنده تنک چنان	کافی من زنی پستان
بدکیات آن دو آه چرخ	کاش برقی بر میان	نزدش از زنده تنک	کاموازا بر سر بنده
آه زنده تنک شکری	کرد زنده تنک	خواهر زنده تنک	ساجا زنده تنک
کرد بدستان عروضا	میل تو که دام در نستان	خواهر زنده تنک	در میان دوشش
از کشته سوز بر پستان	کشتی از کشته سوز	آن پی زاده را بنده	آورد زنده تنک
هر کجی کس کس از زنده	کرد زنده تنک	طرز را چون بنده	غرض را طرزه من
خواهر زنده تنک	یار او را کس	دان تپ منک	کار او را چو منک
کشته زنده تنک	نزدش از زنده تنک	دان پی کس	حال او بپشت
چون در و دران تنی بود	آمنش پیسم و پیسم	خواهر زنده تنک	بسی سرد در تنیت
کنت اصل تنیت کشت	کنت چشم زنده تنک	کنت پر دست چو پستان	کنت تنیت چو پستان
کنت بر سر پیسم کشت	کنت مان کشت	کنت کای بدست کشت	کنت باو این در کشت
خواهر زنده تنک	شرم در فانی از میان	زنت دگر کشت	در او در چو کشت
بوسه دکان زنده تنک	از کجی در و در	کنت بد چو پستان	داد کجی شاط را
خوات تا نوش چو در	نزدش از زنده تنک	چون در کشت	یو منک در کشت

[illegible]

[illegible]

یعد حریف تو که آواز است	خیز زین بر است	بروز که روی مرا ده دوا	کندم با تو من بفرود
کین فلک که شد چه سواد	ز و غیر یافتن سهر از این	سوی تو آمد شد بدو پیش	باید کش شیشه پای
شرم ز کشتن لایم شد	بر سر خاکی آردید و شد	خوارش کی بود ای	باز کشد از جان خود
حال پرید شد حکایت کرد	آید در هیچ دور و هم	چار سازان ز غایت	در می ساخت بر بال شش
بر دل بستند ندیدند	پسلی را بوجع دل دادند	دران بکارهای	دور کرد و از آن خیال پیش
که این کار کاروان شش	مرغانی در صحرایان	دست کارشاید حاجی	کافست آنجا نیامد و در
ما خود از دوری که داریم	کس و دارا به پاس	آید ز کس به پیره کا	پیش آن سر و کلاه
تا که باره تر گمانیست	خواهر داشت و دلوانی	آمد از خواب با غم بر دوا	خواهر جان بود و خاکی گدا
ز زلفش گفت چون ستا	بست خود در آن است	بود در کجای حاجی	بهرین چو کینه
بر کشید و علم به جویی	بر سرش شد و به غمی	خواهر بدین نیافت	ساخت اندر سیاهی
بیا سر و اینم دید	ما زین را در کوشید	نیز صدمه کشید و سر	بند صدای که گشت
خون کل در آلوده	نیز با دم در میان	میل و سر و دانی	بازنی مادر که گشت
بودی پس بود و در	بهم افتاد از برای	گر کی آورد دانی بر سر	تا کند دور کین کوهان
روبان از جام خوری	کافی بود و صفا کرد	نیزیت شد و در گداز	را نشان رسد و خواب
رو و در بر و در چاک	روبان شمر که از ناله	خواهر را با که در ناله	دید که گشت محبت از ناله
خود داشت کای و آید	سو به وید و خاک آلود	دل پرندیش که در ناله	تا چو که ناله و ناله
وان و سر و ش بر آید	کمان بر ناله و پیش	و امن و بر سر و ناله	حن مری و ناله
بکند روی و ناله	در خصال و ناله	بند و جسم ناله	کشتی از کین ناله
باغی و ناله	کند و ناله	کند با و ناله	کند و ناله

او بس که عذر می گوید	نشسته اند و حکایت را	تا زنگه رسیدند و فریاد	شعشع و اوید و سب و کاک
در خجالت نرسد و نرسد	در غم این قضای آن خرد	کشت زهار است از دوا	یا ز آرزو دور و سب زار
که گنجی درین خیانت	سوی کلان کشید با دین	که هر از هر کن پاست	هر سخاکی است ازین گنج
چا چکان جهان و پا لکان	هر سبقت نده با کمان	کارها را خالصت کرب	از غفلت او بود بی خطی
درین عکس که کرد و کار	آتی را با دست	بست تا را چو پارسی	از چنان کار بدست نیست
خود و شش کام خود	نیک شد سبقت نیک	در آنکه دل است	دور از چنان گنج بود
با و بی این چسبی	بکشد سبقت و هر	خاکه و گنج و سبقت	هر چه هست بر این دارد
لیکن چون صحتی بود در	شان باز رفت پیش	کس آن بین و اید و فر	که در چشم چو پیکر
بشمر که نه و اید	حال از چنان شد	آنچه شد شد پیش	و آنچه دارم بدو زبان
و بگویم آتش گنج	در دهرم که کار جهان	که اگر در اهل بر چنان	برین کار لب بدو شکار
بخاشد و خوشیش	خودش را که پیش	کار دنیا که کار او	از غارتش هر سید
سر نماند پیش او بجا	کافین برین شد	که در غم سبقت	در سرشت بدین کرد
ای سب که کار گنج	بچینا شد در	ای سب که در هر	هر جان و اید و اید
بکشد لبان از	بکشد پیش	چون براند که	که در آغوش چشم
بچو چو گنج	برو درین	ای که کتب کرد	با غبار از چشم
خود بر دلم	درت از	درش صفت	آنکه خاطرش
چون شمرند	که در	که به پستی	هر را با این
دلی که یافت	و املی	چیز یافت	چون صفتی
در سبقت	و سبقت	در ترش	صفت

[illegible]

سرخ گل سپهر میدانی	سرخ نوبت جوانان سلطانی	بر سر دروازه یک خانه گلستانی	چون طرب و دلالت گلستانی
سایه قریب نماند حسری	سایه دود که گم گوی روی	بانک در آن بر جوانی کشت	کرد و قطع پستی کشت
زنده اوقات نیست نماند زنده	در شب آورده خواند زنده	خندید از نوای تر کشت	کشت بدید که چون بر کیم
بلخ چون توتش نبود	منع و طوفان نبوده	شاه بهرام خنجرین	کرد شاهانه مجلس ازور
بر خوار است که درین	کنده ای همان در آن کشت	چار بندی بریدگی کشت	را در شقایق منت کشت
چون در آن در آن کشت	شدش چون کشت کشت	کرد چهره و آفرین در آن	کما فرین کرد و در آن
نست بهار گلخانه چمن	و شش کشت گرفت نویسن	ماند چنان کشت به رنمود	شد که در زینت کشت
چای از دفا باشد	زنگار اندرون در کشت	کشت کشت کشت کشت	تا چون بر سپید کشت
بسی که گرفت صحرای	مرنگی هر چه در کشت	کرشای من آن در کشت	چنینان خون مانده کشت
شماره از کشت یافت آگاهی	و بلا ویر عافیت خدای	پشت زان که در سر آمد	و اسیرانی کشت و کشت
مادی آن زنگار کشت	حرم و چون سپهر در کشت	خز کشت و سپهر در کشت	کالت خضر کشت و کشت
چون سپهر از کشت	چون کشت و کشت کشت	هم تنی و کشت کشت	هم طالع و سپهر کشت
ماند طالع و کشت کشت	حق و کشت کشت کشت	کشت کشت کشت کشت	ماند کشت کشت کشت
نام خود کرده آن کشت	راست روشن علی کشت	روشن و کشت کشت	راستی کشت کشت کشت
و در آن کشت کشت	و در آن کشت کشت	تا در آن کشت کشت	در ولایت کشت کشت
راست و کشت کشت	راست و کشت کشت	شیر و کشت کشت	دوب و کشت کشت
کشت کشت کشت	کشت کشت کشت	نایب شاه و کشت کشت	داد و کشت کشت
کشت کشت کشت	کشت کشت کشت	نعت از کشت کشت	داد و کشت کشت
کشت کشت کشت	کشت کشت کشت	روانی و کشت کشت	روانی و کشت کشت

کرک را کرب بنیدار	رئیس و ما پسندید	ما کیانی که نا آیدرین	رو کانی بصورت آید
و کانی بر دنا نظر	حکم را جسته چرخ	خواجه دانی نهاده	کوه سیاه و چو در دکان
شاه به پیش خواجه	سرور را به چرخ	دانشان حضرت شایان	کنند آتبار و جوش انداز
آب که خاک تیره نشود	هم به چرخ کاش	چرخ به است نیا	پادشاهی بر دوش
زبان شی کو سیات	در شرف و دوش	شاه گزشت خرم	شهر گرفت زرد پادشاه
دیو باشد رفیت	چون که دانی	جبهان کن که از نای	شکستی زوق سیات
نفری آشنای کسی	کس خوش را شنای	شاه میدات با	من قلم را هم و چرخ
از تو هسته آید	هر که گویم که نیست	تسهم را مال	ای هم را چون کاش
نیک و بدست	از جان جان	خوار کن حق را	تافتی بچشم
چون رفیت	کعبه پسته	نایب شد ز روی	که با او بچرخ
تا جانچی که خوار	چرخ کس را	جانچی او به	چرخ و بدست
در سنگاری	بیکر خسته	داده و خسته	نهی چرخ
تا آن ملک	بکس از ملک	در دانت	دانت و خسته
از دوا که	دولت	او را و از	تسهم
خانه داران	انسانه	شده	مرداوار
از نای	نعل را	چون	احل
شاه را چون	کس و	نیا	کی
کس به	نوش	کس	کس
ز زمین	لاجر	شده	کشتا

شیرین است بر زبان از کسب و عیب	بهر نیش و زهر گرچه که بایده	شاد و این بساط و بهمان کار خویش	لیک بی وقت بخت جدا و باز بخت
بخت کین، خدایم نگردد شیرین است معنی گل کار	بخت شیرین یک در خور		دست کار که ام و دور کی سوار و برین شدی
مید کردی شاد و شاد یکه نه سوی حیدرت	چون شدی شاد و شاد تا زول هم نماند	چون شدان و زخم که رسیدی غمناک	رفت آمد بی کس نصرت است بخت غمناک
چون رسید فلک و زوکر که بر آتشین شست	خواست تا سوی جانم آب تا بر لب کشت	انگشت و آب که تا ایده و صحرای سیاه	نفرین از شکلی که سر آرد و بر کشتی
که بر کوه سبزه چمن برین بران و زلف گل	بر صحرای سبزه چمن فریاد بر لب چمن	کنت آن در که خفا کند که شمس کمال	از روز و شب تاب کنت در آفتاب غنی
کلی آینه ز شمع زخمت بر چرخ و میوه بخت	بخت و نیک بخت بر رشتن گیوه بخت	سوی خفا و راه کبر چون ز رخ میوه بخت	ایده بری و صبح و اما ز کام بخت
از شمع بخت و دود کنت شکست کاغذی	و اگر از کسب و دود بخت در دود و دود	مرح و دود و دود لیک از آگاهی بخت	پیش آرد و دود و دود خودن اگر بخت بخت
شیرین پادشاه بخت کین بخت بخت بخت	شریاب خود و دود بخت و نیک بخت	کنت آن که خود پرکت ای جهان بخت	ز آنچه بر چرخ بخت کوتاه بخت بخت
این بخت و دود بخت بخت خفا و بخت	من در دود و دود دود و دود و دود	از دود و دود دود و دود و دود	شاد و دود بخت چون بخت بخت
بخت و دود بخت بخت و دود بخت	دود و دود و دود دود و دود و دود	دود و دود و دود دود و دود و دود	بخت و دود بخت بخت و دود بخت

داده بدندان چنگل شمشیر	باز دوشی زمین من شب	کرمن ز دشت دشتی توی	کله از پاسبان کوهی
که کشد شمشیر من شب	کله را موسی خانه روی	چند عالم تعلق وادی کرد	راست بازی در سنگ کوهی
تا کی روز بر صیفه کا	کله را شمشیر بر لبها	ست که کینه کم دیم	خشم در مساحت بریم
بیکشیده چون شمشیر دلم	هم که آمد بپس کتقم را	پاس بیداشتم برای و بوش	در خطای گم نیاید شوش
وان ملک گاه در کجا داری	پاسان تر از بار باران	باز چون که دم از کار دشت	هم که آمد چاکه در بخت
که چه میداشتم شبها پس	تشم جوج شب برین شها	در شب غلظم بزمی	کله که کسپند کم می
دو دو چو چو ی روشت	چون بی کان با قناب کتا	تا بجای که حال صدها	آه که خانه از شمشیر شد بکنا
ز قناده من سپا بانی	از کله حاجی چو پاسبانی	ازم که آن غم دشت	در کجا کار کرد و گشت
که شمشیر این ز کوه چو شمشیر	دست کار که ام دام دشت	با سکی از چنگل شمشیر	کیت کین آشنا دلمی
اسکی روز بر کفار دشت	خسته بودم در آمد از دشت	مجان سر نهاد بر سر دشت	دست با کتی کشید برای شمشیر
دو که ز دود دیم دشت	کاه در هر بار یک دشت	خواجه ملک را یک دشت	مکه و دیش هم برای شمشیر
که راد گشت و کردی شمشیر	که دم که دوش بپس شمشیر	عاقبت بر سرین گشت	کام در خانه دشت کار دشت
آه دشت آه دشت	دوشی انکوت روشت	که که چون دشت و دشت	بست حق الدوم دشت
که پسندی قوی که کله دشت	پایش از بار دشت	بر دوش کتیر دشت	دخترین دشت و دشت
مکه دوش شمشیر که دشت	کله را دشت کک دشت	کله را که کار دشت	در پسر کار دشت
چند نوبته ام دشت	او خطا که دوش دشت	تا هم آخر کتیر دشت	بستش بر چرخ دشت
که دوش دشت دشت	که کند دشت دشت	مکه دشت دشت	کله دشت دشت
که دشت دشت دشت	بیکس دشت دشت	شاه دشت دشت	جبرتی بر کت دشت
ان دشت دشت دشت	دشت دشت دشت	کست با دشت دشت	شاهی دشت دشت

در روز آوایت من	در شب بزم کل زمین	چون غمزه اسرار کارده	از این غمزه باز نماند
درین که صد زخمیست	در خانه کل زمینست	باز پرسم از دلش که	عالم ازیت اندر من که
چون در آن روز که در کنگار	روز بوی چاکه کشید	دیو کشیده که جان جمع	نام هر یک نبشته در شمع
کست و شمر جای تمام بود	کشتن از شمع افروخته بود	نام شمع و دیو و دیو کرد	یکتاب به تمام روزگار
شاه داشت کالج کجاست	روز خانه به شمع خانه پرست	چون یکی که در کسپر	شیرین آنگشت به شمع بگرد
چون مکانی که سخن با	فرخنده چون که بچاشند	مصلحت دید با دلا	رونگی ده خود کلا شمشیر
کست که نامش نیست	کس بر نفس هم نماند	چون جنت کیم قدش	در شب تیره به غمزه روز
باده و دل روز شمشیر	شب تاریک درین دشت	صبح یک غمی و شمشیر	داده را از خون سپهری
با که بر سپهر و بهرام	باده و در و خلاق تمام	متران آمدند از پرچش	من کشیدند بر جوبش
راست روشن در آید از کنگار	رفت بر صد رکاب خود	شده و دیند خندان کار	با که بر و خاک او را
کای به ملک من زانجا	زرق و برق شکوه تابان	کجند و ده اکبر است کرد	که هر یک من کجاست
سازد که بر این سپهر کجاست	تا بر راند ملک غمزه و زنا	غامه شب کان من	با که در خون کسپر
از وقت بجای و خرم خرم	که که خجسته کجاست	حق گفت که شستی دنیا	نیت شربت من کجاست
ست بر هر کس غمزه شمشیر	کست رفت ز کفر و پیش	حق نمیشناختن کجاست	نعت از دین نامت خوار
در بر من چو راست شمشیر	راستی افتد و منی کجاست	شکر و کج را در ماندن	تا شکر بجای ماندن کجاست
چو کان برده که وقت کجاست	خانه نه در بار باد جواد	روحه سانی او خست کجاست	بشکلی پای زیر کجاست
به لاش خاک با که برام	تبع فرست کند چو کسب	کز خود غمزه کجاست	نیت غمزه کجاست
زین غمزه در چهره	همه در کون در انداخت	پس غمزه و کار باقی	سوی غمزه و دانه
از غمزه که کرد شمشیر	در کشیدند و در کشت	با که در کشته است	انجمن کسپر و دانه

چون جان تو روان در آید	شاه شاهی و انگور	ما پستم و میکانی آن	دو خواستد و شد دوستان
چون شینه نه جگر مرا چو	سر نهاد و روی پرکش	بد آن چه سرشت کی کش	درد و بار را با بر کش
شبه زدن لایان چنان	کودل از خاک غنای	هر کسی جسم خود بدید	بند خود را با کی کش
بنیادی نه جسته بدین	آه نه از حسنه از حقین	شاه از آن جلدت شکرین	هر کسی را در جان و پر کش
کشت با هر کی گناه و کشت	شکایت کردن مظلوم اول		کای شده و هیچ شکام
اولین شخص کشت باهرام	در سنگ بر اهرام کشت	و آنچه بود از من کشت	مرسته حیات شربت ز
راسته دشمن بر خنای	سخت بر خنای	چون من کیم خوشی ز	زان غیابت گرفت ز
هر کس از غلبه و جلالت	تر جفا و او جان بود	خواری نه را اسارت	گمراهی خانه غارت کرد
که سوخواه دشمنان بود	که در برین پستم را چون	از اهل برادر و جان بود	وین برادر بدست بود
بند بر پای من کشت	روشن خیمه تو کشت	شاه را چون کشت غلام	آنچه پستم کرد مظلوم
که در زندانم کشت	شکایت کردن مظلوم دوم		جلد با خون بر باد بود
مرید دستور از دغا و غیبت	در زمین بهشت و جنت	کشت با غم هر کی بود	با شغل خود و پنداشت
که در حق از ابد و دلی شکی	سنگ بر کله و بارش	در حسرت از نو ساز	کاش میشد شای بود
که در شخص ارم و عای داز	سوی من سر آمدن بافی	سیاه کرد شمع و بافی	و ز پرمان یاد کار داز
چون سبب داشت بزرگ	پیش او خیمه سگانه	خند و خنده و خند است	میانی نرانی دست داز
روزی از دوزخ شیش و بافی	خوات کز من غنای کرد	کشت بر من غنای	و ز سر آب آنچه خاست
مرچ در میان بود و ز خانه	چون فروم کرد عشق آن	هر کسی را آتش کشت	تا دم روشنی چراغ
چون زمانی که کشت			من چهارده را غنای

سود خور باد و نوش آب	سر کی کا قدرت بیاض شاد	سین ترا باغبان بکده غلام	فایه نزار کان شستام
باغ خورشید و شاد و باد	سکت ازین ده کده سباز	بخت ششم در بخت سنی	و نیک خیز و ز طبع خوش
تقی از درون و درین	عاقبت چون رنگه شد سر	باغ خورشید ششم در دین	بعد بسیار شد شاد و باد
این خشم نیا و دم	و نه پنهان که در نظر کام	باغ با بسته ازین	تا چون درم از نیا نیش
وین سخن بیکه زو حال	سکاست کردن خطه هم سوم		که زندانیم نیک و مال
خانه و باغ و درون	سکاست کردن خطه هم سوم		شده و باغ و درون
روم و ازین ششم تمای	نیده بازار کان دریا بود	کاج اسوی که در غلی	سکت دزدانی و بکشت
در دینیک در دینیک	چون شناسا ششم دایا	سود و دیر و دران	نیک که در دینیک
چشم بکشتن چنان	آدم می شمر و چو	بشور و خور و درون	رونی پنجم او کاک
کان من است حد در دین	چون نیک بکشتن	و در دینیک شمر و چو	خوشتر کان طاقه کور
کو که در دینیک کرد	و کجه وقت بیکه	در دینیک شمر و چو	خود و ازین خیز و چو
عش و در دینیک	و در دینیک شمر و چو	اود و در دینیک	من به دینیک
کان سباز و در دینیک	یک نام کی سباز	کرو و در دینیک	از دینیک
من دینیک و در دینیک	اود و در دینیک	دست و در دینیک	من دینیک
کجه و در دینیک	سکاست کردن خطه هم سوم		اود و در دینیک
بر دینیک و در دینیک	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم
و در دینیک و در دینیک	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم
و در دینیک و در دینیک	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم	سکاست کردن خطه هم سوم

برده و نوق بر سینه زبانی	آرزویش شکست نمانی	چو پیش از بار بار	خانه طبع از به روی رود
در صلابت دم زین من	در ولی غمت از چوین	از پیش تو خسته تنم نمان	نزد شمع لعلی و طبعی روان
برده ای که از کینک خانه	کرده محبت چو شمع در چراغ	من به زنده و دل شمع پنهان	و او من شاد و پای سبزین
در شمع است چو شمع در	دست روشن نه زنده که گشت	شمع را در هر طریقی شمع آید	دل و اندام بر آتش است
چون به آتش تنم از چوین	را به چو شمع رو بنمایان	بند بر من نهاد و خدایان	یعنی آتش نه پایا چوین
و او و پسین که گشت بنای	من زندان محبت زبانی	چو ناله است که پست گشت	و او و پسین که گشت بنای
شماره حال یکسره که گشت	نزد حق که با داده آن پسر	بر و در پیش او شیرین	با و در پیش او شیرین
شخصی غم شاد با غم گشت	شکایت کردن مظهر غم گشت	کای کف با در با طاق گشت	کای کف با در با طاق گشت
من و پسین غم و محکم	شکایت کردن مظهر غم گشت	کای کف با در با طاق گشت	کای کف با در با طاق گشت
گشت شمع که در آتش	عده در کوشش بمانی	و او و او و او و او	نست و چوین غم و او
از بی جان زبانی شوق	کرده ام اتفاق با شمع و نوق	و او و او و او و او	خیزی از خسته شمع و او
خرم و تازه و سر و کوی	اهل و انش و نوق و نوق	و او و او و او و او	مر کوی با و است و نوق
شکست پستان من و نوق	سوی کان سیر و نوق و نوق	مر که زده است و نوق و نوق	و او و او و او و او
یج و نوق و نوق و نوق	که نای نوق و نوق و نوق	مر که زده است و نوق و نوق	مر که زده است و نوق و نوق
و نوق و نوق و نوق و نوق	عشق و نوق و نوق و نوق	چون و نوق و نوق و نوق	چون و نوق و نوق و نوق
که نوق و نوق و نوق و نوق	دست در کف و نوق و نوق	کنت کین و نوق و نوق	کنت کین و نوق و نوق
یا یکسره که نوق و نوق	یا یکسره که نوق و نوق	نست و نوق و نوق و نوق	نست و نوق و نوق و نوق
مر شیت که نوق و نوق	بستان من و نوق و نوق	و او و او و او و او	و او و او و او و او
نخ سالت و نوق و نوق	چو نوق و نوق و نوق و نوق	نست و نوق و نوق و نوق	نست و نوق و نوق و نوق

چون سخن ششم شد		
کرد بر سر دعا می فریاد		
من کی نگذرد زانکه شکریم	که زین کافران پیش که بریدم	بنده مات انبیا سیکان بود
خدمت شاه میگویم بدست	چشمم بر کرده بود بدست	از پی دشمنان شد بدست
شاهان پادشاه بدست	بند را دادند بدست	بند آنگان جانان بدست
خاک سر که در دوزخ جانی	با خنجر بکسر خوار دانی	بند صاحبان مال داشت
چند پیش او شدیم بنیر	که برای خدای پستیم	تا عیاری بسجیل داشت
با او اخلاقیان بیستیم	روزی نوکستند بیستیم	با کینه بدو یکی خاست داشت
شاه را دینت بکسر آردی	با کینه و حسرتی بچا داشت	دشمنی بر دشمنی نداشت
پشت کا جان کیم هست	کار کل کن که ندهی هست	که هم از طبع دیو برای جیست
سهای از کجی و کم نیستی	من نمی پسیدم نیستی	تو به شکستیده پای داشت
که تو در ملک نیزی قلی	من بشیر میز قلی	و قلم منری قلی داشت
ستان آرمینانچه فرو	که نه قرا که شکر فرو	که نه که درین خاک داشت
کنت کو ابله فغانا	چون کوفت ز آب سانی	که بنظم می گفتی داشت
زیر کفایت نیاورده کوش	ایستاد ساز و سلاح کوش	شاه را زینت سازم کوش
شاهان زیر پای نیست	مردان زدی بر نیست	که تو را بن کوش داشت
ایکست دوات درینا	ایستاد ساز و سلاح من	بس بر خنجر من کوش داشت
ز شش سال است کوش	تا در رفعت و جان کوش	تا به زانکه من کوش داشت
چون طبع را خلق خدایا	چون سخن ششم شد	چون سخن ششم شد

در سرخت خود گشت
کافی خلق تو خلق از روی
درم بنسیر بودند شاه
میروم جانم برکت بدست
در حق شاه بنسیر گنبد
بر آن خرد و مثال داشت
بر حیلان من جیست
ز کافران از خدنگ تار داشت
تا بکسر نیاورده کوش
بهر من بین از خدای تری
من بشیر کرده دست داشت
من قلم منری قلی داشت
برین قلم داشت
که بشام می می داشت
زینت بی طمع کوش داشت
که کمان خورشید نور داشت
سوی ندان و کوش داشت
تا در آن پا داشت
رسم اطلاع او و خدایا

سنتی شمع چو سید را	رب از سر کشید طراز	کنت کن جهان کشیدم	راهی در دم خدای
کنک پستی زان چو پستی	خویشتر نو خیزد بهنج	عاقبت با وجود روزگار	وست و نسل کنی شمع
از صحرای خواب آید	قایم القی عیالم اندام	روزها خفته کا بنام	شب خفته که غافل نام
در پرتش کنی گرفتار	نیستم ز خدای پستی کا	هر که اسب کرم ز غلام	هر که یاد آتش کرم با کرم
کنی دست او بی پستی	خواجه و رقم تراشاند از	کنت بر من امکان تو	که خدایت کنم با بی تو
هر که کنی روی بدو	ورق منی حای بدو	زبان حای بشکای	ترسم از دین بدو
بشتر ز آنکه زان کسیت	ور منی قد شرار کسیت	دست تو بهم از دو کار	دست شما ز دست کار
زیر بندم کشید و پاک نهاد	غم این جهان فاک نهاد	او ز دست از دو کاسم	من برد دست ملک دستم
او را در صهار کرد و بد	من ز نغمه چسبید و بد	چو خیمه زمین کاس	خوشدلی را در کاس
شمارد بر گرفت نهاد	شیر کار کوشش نهاد	کنت خفته که ز کسیت	دست و دشت کنت چرخ
یکدفع و جان کسیت	جکم زاده و نهنگان	آنکه آن در بجای کسیت	خویشتر او حای کسیت
تا حای بدشتر تا خوک	هم سر از تن بدو و کسیت	از تو خشک آنچه و کسیت	کنت با نهاد آن کسیت
زاده آن فرزند او را	زادگی جن و جن و کسیت	کنت ازین خنده کاس	بهترم و که بهتر نام
زنده بود است بی شمع	ایمان شد که کسیت	دوره آن کسیت	کسیت سپهر با کسیت
تای نیمه یا نسن در جام	وید با سیزده نور نام	آب یا که ایمان کسیت	از شرمای با کسیت
غبت است که خنجر جان	چو کسیت ساه و کسیت	کنت ازین خنده کاس	بر کسیت چسبید که کسیت
چون فین از کسیت	کنت شاکه کسیت	دست از کسیت	سایه گل آفتاب کسیت
شهرین شاکه کسیت	صلحت ابد کسیت	دست از کسیت	تا کسیت بر کسیت
در خیالی جهان کسیت		چون نکاد و کسیت	دست از کسیت

تا سوختن از جلی	بهر بر نرد و در سنگ	شده بباران سپید و سیاه	که بر شکان کشتن
دو فرات کشت باز	بر در با بکا و در بند	حکم را با برادر و دوست	خاکستان تپا و تیغ
سر زبان ملک را بشناخت	صلوات نام بر بند	جمع کرد از طایق و جو	بر کشید از خاکستان کای
آن خاسته را که بود	پادشاه کشید و انداخت	زنده مرد در کرد و با کینه	آه و دزدان بهرم و دزدان
کنت هر کوخان را از او	رو کارش چنین بود	از خیانت که ریت نامی	و زدیست و بر نمانی
خامی کوخان کاشیور	عادلش چنین بود	بگوئی عدل و کثرت	کسان و زمین و کجاست
هر که میزد که پیش نهاد	کند و بدست و پای نهاد	پس ازین و این نهاد	یا که در کشتن و در کجاست
آن شاهزاده را که شاهی	بیکوی و بیکای خدای	سخن را که در ملک است	بر کسی و در دست کشتن
تا پس رفت و خدای	آتش خدای و کاس	انگشت که کج شد و این	این در کشتن و کشتن
چون بختان سپید و سیاه	باز پس شد و در	کس فرستاد و در کشتن	بر نرد و رضای او
کنت کان کشتن کشتن	آتش بود و در کشتن	سوی نامه کرد و در کشتن	خدا می بختن
تا بران مشوای کشتن	از من سواد و کشتن	کنت کای و کشتن	کین جوانی کشتن
کنت کان کشتن کشتن	آتش بود و در کشتن	سوی نامه کرد و در کشتن	خدا می بختن
چون خبرهای کشتن	کار و در کشتن	شده به کشتن	کارهای کشتن
من جان نده کشتن	با خود از کشتن	و در کشتن	تاج من کشتن
و این خان کشتن	بکشتن و در کشتن	عدله و در کشتن	و در کشتن
شده چو خدای کشتن	بکشتن و در کشتن	بر کشتن	کارهای کشتن
بکشتن و در کشتن	بکشتن و در کشتن	شده و در کشتن	کشتن و در کشتن
سل بر این کشتن	بکشتن و در کشتن	بکشتن و در کشتن	بکشتن و در کشتن

آن صدام از او بکاسیم	صلح و کند و کج بش	و ازین کند و ان جرس
روم کنیز و دور و دایا	کند مغزش و پیش گرفت	که من و دانه کوش گرفت
از کمر کشیدی و آرد کرد	است کند باستان کند	آورده کشیدی و کرد و آرد
آفتاب در و گرد	منتهی و خورده و دانه	منتهی کند و دانه
سختی آن شد که در شش	سرمه چون شستمال	سرمه و پیر و شست
دشت از خشتین و دشت	روزی از وقت و تلخ کرد	دشت از خشتین و دشت
از ویر و حید و دین و خشت	لنگر از ویر و پیر	لنگر از ویر و پیر
او طبع که او را شایسته	کود و حبت از دایا	کود و حبت از دایا
کاش و شش آمویت و کوش	عاقبت کوشی از گناه	عاقبت کوشی از گناه
سوی پیش و بی و دایا	کود و کمر و کب	کود و کمر و کب
در میان و خانای و دایا	پر گرفته و دایا	پر گرفته و دایا
خوشتر از چای و شایسته	دانه و دانه و دایا	دانه و دانه و دایا
شاد و دایا و دایا	اسب و دایا	اسب و دایا
روز و دایا و دایا	نزد و دایا	نزد و دایا
دایا و دایا و دایا	چونانی و دایا	چونانی و دایا
نزد و دایا و دایا	دایا و دایا	دایا و دایا
دایا و دایا و دایا	کس و دایا	کس و دایا
دایا و دایا و دایا	حضر و دایا	حضر و دایا
دایا و دایا و دایا	بندر و دایا	بندر و دایا

بازش از آن بخت	میزد آن شاهکار	روان طالعان در آن	کردی از غار بر کس
با کجی آمد که شاه کار	باز کرد شاه کار	ناله کجی که اسل کار	شاه جوان در کار
خاکین بسته بود کون	ناله کجی که اسل کار	صدر آفتاب دیدنش	بگو صد بار بسته شد
چون ندید شاه کار	رود خالصه دید	دید از آفتاب تر کرد	دور شاه را بنهر کرد
دار آمد خوش بختی	در میان کشد رخساری	بخت شد را چون کجی	که جهان بست و کجی
کل طلب که خدای پیا	آپرس خست کز پیا	خیم می خور و جانی	که کیش خانه از دوش
ندرد و رخت شسته	آه کند آن زمین کرد	چاه کند و کجی	یوسف خوش با چاه
وان زینجا که رخ کار	ماده خاک رخت کار	آن شانس کار کرد	خاک بر دم که خاکش
تا چهل روز خاک کشید	در جهان که کجی	شد زمین کند تا	کسی آن را ندید
آنگاه اورام آسمان	در زمین باز بخت	در زمین چیم پیا	و آسمانی آسمان
مر جبر را که در کشت	مادی خاک و مادی	مادی خاک و مادی	مادی خاک و مادی
که چسبم را و مادی	مادی خاک و مادی	کافیا نکس پست	ساز چاه و چاه
مادی خاک و مادی	که خود بد و در	چون بخت بر دانه	آدم او را تفسیر
کافی بخت چه آدم	شیر مرغی بخت	بخت دیدن و مادی	عنه وقت آدمی
بر دوا و دیت و کجی	خوشین و کجی	باز پس کرد کار	دست که نام کن
چون ز خاک چمن	مادی خاک و مادی	دست آن کار	که شغل کار
که بر دم که ربا	که بر دم که ربا	آن چه می که	نام دانی
که چای غار که	آفرینا کجی	و آن کجی	که در دشت
خاک کجی و در	بازی میسر و	این کجی	چرخ و کجی

مژگان که مست نور	خط از اینک نور	آورد پای تو که	ست از این پای خط
بر چنین نگه ای	چو نمی آید	تا پای که روی	از چنین نگه ای
تا قیامت قیام خدای	کسی بپسند باز	رو به وقت شب	شبه خفت و روز
خاکساران خاک سپرد	زیرستان دست	چون تو باری	زیر دست خفت
آسمان ز دست خدای	پای بالانه از زمین	میرود هیچ	مانیستی قاسم
بجز آسمان جای	چو مستان مرد	نکلی جگر	نیکون های این
سری که از دست خدای	تو که گریه	آید اینک	و این آینه
بوی خط که مست	آن که حرف	آفرین	و آفرین
نیکو می بر من	با دست که	آید کاری	و این واری
با دست که	با دست که	دید که در	ز این و
چاشنی که	یزمان	روی این	چند از این
چرا با	بر دل آید	دور شد	چرا بدی
پیش از آن که	در بر که	به جان که	با یک که
روزگار حال	میل جان	اگر اندک	جان آبی
تا نه داری ای	کین جهان	طالع حسن	و آنچه در
ست به آفرین	کامی	آفرین	آفرین
شش این	از بد	کز خفت	در یک
آفرین	از یک	دور و	در یک
که چه	از یک	که کنی	تو می

درب وادش سپاه ویر	در عصری نسیم کی پیش	پیش آن کرد از صلابت	کاشمیر تر باران خند
پیر برکن بنوک نوی گنج	پند کوه مانده زین	در عشق از دست چو نرنگ	تیرش از تیر ماست
شربت بر قالی کارد	سپید چرخ از کله او گشت	ای خطای بایست و آرد	نظم و وزن در کار تو
در این وقت آسمان زان	دانش است سر آسمان زان	دور و نزدیک چون آب	باز چرخه چون آینه
تایم حمد عالی در دست	تایم نامن گشته است	با هر چو ملک آن	در هر چو ملک آن
از خند نامر به شاد	کز تو جانی بلند نامی	چو کله شعله پدید آید	بر تو سپهر زهر چو آید
چرخ چرخ	چرخ چرخ	چرخ چرخ	چرخ چرخ
سوز وادش خنجر	چهار شیرین چرخ شیرین	پیش پنهان شیرین	دور و خشم شیرین
شربت بر زور واد	دور عبارت کله پروا	هر چه در علم از نیک است	هر چه در علم از نیک است
چرخ چرخ	چرخ چرخ	چرخ چرخ	چرخ چرخ
و آنکه در پیش دانی از چرخ	کوتهی وادش خنجر	که او این خنجر از چرخ	ایستاد به توان شیرین
تا در آری چرخ از چرخ	علوه وادش هر سوز	علف سیاه وادش از چرخ	که در هر سوز چرخ
دست او کرده وادشانی	اگر چو دوی خنجر از چرخ	سوز چرخ وادش	حق از دوی چرخ

تا چه آنکه از خیر شکست	هر چه خواهم به تو هم بد	و آنچه به دوست که خاند را	بستم از این سخن خاند را
غرض آن شد که چشم آید	در غایتی پیر و پشیم	آنچه می کرد بر سبب سخن	که دام چشم و گوش گشاید
سنگ چنان می نیم بستند	که رخ از چشم تنگ بر بستند	مر و می و کل سر بستند	بزرگش کلید بستند
هر که آن کا کشا و زوایه	بگردد و باید که در بایه	من که تماشای شکستم	ربانان نخل این هم
نی که گشت از من	سوار و رسا که پنهان	سنگ که در سپهر نام	که چه آقا صراحتی نکند
چون من از غلظت قافیه	شماره ای که در کشیدم	و را که درون ز جانی	وام داشت و بین
وام و اری نه از شکی	در زمین بود زنی	آهن نیز این که تو نیک	صلح الناس نیست شکست
صلح و دوست و دشمن	در پی ناپیشتن از لای	آن نه که کینه شکست	مست و روان و حاکم
سج زین هر که گشت	نام زمین در شکست	دست دریافت از این	در صحنه و درین او
جس از محمد زان حرم	بوقیم از کلاه او گشت	در زنی چون صبا پند	مانند در کسب و تری بند
تا بر فاه را که گشت	ز داکتر که او پند	من که در شعله شورش	تبه و ادم که ز کس شکست
ناله در مرغ نام و پند	چون رسا شد من تم	ای ملک بر درو غلظت	هم خطا و شوم غلطی
چون مراد است تو بیک	طبع من ناپه و کاکای	از پس پند و نو و تیر	کشم این راه پند
روز چهار روز و سیاه	چهار ساعت ز روز زنگار	با و بر تو مبارک این	دانشی بر یک سپهر بند
نویس آب حیات از این آب	زده باغی و خضر از آب	ای که در کلاه و دان	کله با جود و غم با آب
که زنجیر است از دی	کویت گشت به پستی	بزمهای تو که در یک	آنچه بزم غلظت است
هر چه است از صبا که گشت	راحت یافت و ای که	آن اگر چه در پند	در زنی تو که هم رند
این تری که خاص و گشت	ای که مر با تو گشت	این تری که در خند	رو عاف و خست و گشت
دوشت و اگر زیادت	خاتم کار رسا و گشت	دوای ناپه که با	در رکاب ملک خدای

[illegible]

<p> سید خاست ازین بارگاه کنه یاد کند خاک را غیب کن خوارش ایست تو زاده شاه صمد من است سران تا بدین تویی آنکه تان منم ایست سری را زین در ده انگشت دیکن غبارش منم کاش در آن غم شب کو تو چشم بگره منان اول که گنج مهر در غای کی بست روغن زهره و بر کج قرار هست بر پستی سکینه تر تو گنج نظر تا با غایت تر شای برزگاه برنگی و پای نیاد و دم از خانه خری چو کردی پس از مرگوار سکینه و عادت و سیلاب </p>	<p> که چون من شوم در این ز چندی کسی جان پاک ازین غایب اکا بگریست خبر ده که جان اندا گشت چون زخم این است ازین در باده منم به از تاج غنچه من که من زین غمنا دل خوش استاب غم ز سر دور غیم مسیری و انگار غیم مسیری و انگار غیم روغن با تو از کج تویی آنکه یک تو را است در قای بود پان ازین کجی در دل اندر ازین غم و خون از باری ازین غم و خون از باری ازین غم و خون از باری </p>	<p> نور زخم از غم و کج پرونده مال سرست چو بر خستی من است چنان که من غم زخم اگر چشم و گوش و کج درین که سر بر روی از کج که آن در ازل تو کج که سر کج درین که دادم از دست روز چو کجشم ازین کرم کجی که منی در روز بر کجشم که منی در روز پرونده را یاد زان کج شاید ترا خیر تو پان پرونده را یاد زان کج شاید ترا خیر تو پان پرونده را یاد زان کج شاید ترا خیر تو پان پرونده را یاد زان کج شاید ترا خیر تو پان </p>	<p> و کج که در غم و کج نزدت نیست برست بر خستی که کج که غم دل آیم و کج ازین یاد زان کج بسیار کجی پس ازین که در غم و کج و کجی که در غم و کج که در غم و کج که در غم و کج که در غم و کج که در غم و کج که در غم و کج </p>
--	---	--	--

دشمنان و غاصب بر پرده	رسانده و حجت استوار	کر نامیسته تاج از او	کرانی را از او سیه زد
مهر کا زل و او بر پشت	بدرایش نام او مست	بهرانی که پوزایش بود	نفع هر آفرینش بود
مغان دار عالم سیه	شماست کننده ز چشم	از حق حق میاید و بخت	رضی باصل آسمانی است
ز دیگ و من و ارانی پاک	ایست ز خواران	بهرانی که تا او فروخت	ز چشم جان روشنی بود
سیاه و خال جاسیان	بسیار چشم شایان	باز او و عیسی را پوشش	ز آبا و اجداد می پوش
فلک برین چادر طاقش	درین فلک سنج و تفرش	سوز و جنبه شست	از کشت گلشن کشت
خارج او شش عالم مردم	خارجش تا او گریه	عجلی بگویم چو بارش	بکشت که هر یک است
بگو سر جابر اسیر است	زین از جهان و او دین	اگر تخمین بر سپرد	سینه او تاج و پادشاه
تجاری و عالم بهم نیست	در آن هر دو یک نور افروز	بکشت آن قبا عاری	به پستی کم از دلالی
یالای و کایه کردار	هم گزایش از دین است	بکشد کرم و هر یک	کشد و بر عقل چنین
زانی در ده خونی فلک	گویی را عبادت نکند	بکشد سلطان در پیش	نفعی خود با شایسته
ز سوز او در شب ترک باز	سجده فلک و اعزاز	شب از پیش سبیل او	وزان از دین آسمان بود
بسی کاسان پس از دگر	شب از روشنی دعوی کرد	سوز بر پشان شمع	بهر سوزی آراسته کار
مکه که سلطان این سید	زین فلک و علی مدد	سزاده و سینه اش	ز تاف زین بر باطنی نهاد
سر او بهشت سلطان بود	بر او و هر که سپیدی	زین جان و او را غلغله	بهر که در شایسته خاص
بدرت ازین کوی ستار	بهر فلک و بعد از کار	علی از کار ز غرور	بهر خسته آسمان نهاد
بر ده بسته در کند چار	در آن از بهشت فرخنده	براقی شتابند و جری	تا شمر خورشید نورانی
سپیدی بهشت است	اویم من زک از دین	بهر شمع و هر یک	نفع و هر یک بر شمع
ز دین و او را شکست	در دین او بر او	از آتش شمع که از دین	وزان نیز در دین کار

شاید و هم حوی	از دانه بخت است	بیا کم شای	بیا کم شای
شاید و هم حوی	چو باد آمد به خواجه	چنان شد که از نیر کام	چنان شد که از نیر کام
ترجم بر تخلص	که تو هم به نظر من	چیز بر این خست	چیز بر این خست
عماد و ادای هم	زی شکر کب	چون خاک که غم	چون خاک که غم
سواد ملک	شده روشن چشم	در آن پرده که	در آن پرده که
بدری خست	قدم را بشناس	را که در باغ	را که در باغ
پس که قمر	که آبی علم	طلای نیست	طلای نیست
برخ و آه	که شمع از آن	روغوت را که	روغوت را که
سواد سینه	چو که مر پاک	پروا خست	پروا خست
شده جان	ز دودست	که کس که	که کس که
سواد سینه	سیا پاک	تا از آن	تا از آن
ز فرشته	زین و نماز	خدا و محبت	خدا و محبت
ز پرتو	که تیر با	تیر شمشیر	تیر شمشیر
جان را	عشق را	بر غری از	بر غری از
ز زلف	و جان پرده	زده و از	زده و از
ز دیوان	برج آه	بخت را	بخت را
زین زاده	زین و اسان	بهر قدر	بهر قدر
چو شد	برون از	مکان و	مکان و
و بخت	از آن	عقاب	عقاب

در آن جای که نرسد به پای	در روز و در هر حال رسد	کمالی که بی انت است	تا کی که آن آید به پای
چنان دید که خشت و لعل	نزد آنسو جبهه به زین خیال	هر دو گشته و ز کشت	کشته کی خار پرانش
در آن ز کسیر و نیت و نیت	که زان کس که در مانع داشت	که بر سپهر خوان افلاک	هم او ز دوشم خشم فغان
و شش و فصل آید کشت	یعنی که تا در شاکست	سوی عالم آید خست	و هم عالم در است
چنان زنده و نامور باد	که ناید در اندیشه کس	که کی که چون برق بخوراد	که گری و آیدش از نو بکار
چون آنکه شب را با طالع	بی بود شب با کی سال	چو ساید که ما بنای آورد	در آید به سپاس عالی
تن او که صفای زار جان	اگر شد بکشد و آمد به است	بار که در میان کشش کم	تا خوانی شست و پا شش کم
که حسن و چارند و کمال	از شنیده و با فضیلت	به هر طری که محکم هم	ز عشق حسن نیالی هم
زی شوی زینست و کمال	پیرین صبر و رانما کمال	تا باز که ازین بر	یا مان در آخرین است
که زین کرده و در عالم	چو نو که شد آن هم	و تی فصل که کمال	و رنگ و به که در راه
بی روزگار و به پای	جمل زنده کاشی است	من آستان که تکیه	برین لاف می حیدر کاش
نظاری که در خسته سر	در این کسین نظم این و است	سایه و به	سپاه و اسلام و کمال
شی چون عمر و کمال	برون و غیبه و از ناک	تستی که باز از خاک ز کشت	بچین و دایه و کمال
ز متاب و شش جهان پاک	زود و در هر صبح و کمال	من ز شش کی ز شاک	ز یک به سار و کمال
ز میان شش و کمال	بر و دشت و غلظت	که چون با دیدم طری حاش	بزرگ و حکومت شد پای
کمال و دل و دود و کمال	چو نالین که در آن کمال	سرم بر سپهر و کمال	شکست و طری حاش
کشف سرم را بر کمال	سرم شش که در آن کمال	که در آن آید شش و کمال	زین و سپهر کمال
و در آن شش و کمال	بصرای جان و کمال	که از لوح ناخفته و کمال	که از صفت و کمال

[illegible]

بهیست این شش خیزد ازین
 که نازدهم خازون یکست
 که در او همی آید و از او هم
 یک کینه ام که بخت را برین
 دل و پستان بی آید
 بهر ترک و دیو باشد آنز که
 در میان حال خود
 گشتی و چنان باز
 خود آید باشد یک
 غلبه کردست با پای
 و بال تن او شود
 که ناکزرت را گشت
 که ز کجی بر آید
 چو باد و کس در نیست
 بسی که ازین که در
 میان که چنان
 اگر خدایت روی
 از شد با ناکزرت

به آسیا گوید و آن
 سیاهان که تاج را
 و پیران را بر سر
 بفرزند کاکا بخشید
 اگر روزی برده داد
 ترازوی که درون کشید
 و ضعیف بی کوه
 چو شیران ز سر کلبه شک
 چو بایان بود بذر باغ
 کجی پوشتین خون خود را
 بدان نوبه ضد شمشیر
 سران جاوید که خود ارانی
 ز کوه و سرزمین معلول
 بر دم در آسینه اگر دای
 چو در افتاده از سر و نه
 بخانی بود و خانی آرد
 خود جوانی چو از سر
 چو باد تازی ارانده باغ

چو پسته فروز در دیوان
در نهی حجاب از اسپیکه
نظم حق تراشد اینک به
که گالای قیوم از ازل
بر دست خود نموده از کبر
نار و فغانه سپیده رخ
از آن داری پستی را
که خوشتر از آفرینش کن
چو روی سوار ای خرد را
بدون نام و رسمی نشین
هر کس که از پوست دارد
در سواهی از سرش کن
طبع را باز دارد ای نشین
که چیده باشد ز تو ناله
که با آویز فکر است آدمی
چو ز باد چرخش برین کاه
چو خلی بود که بود
که مستح کانی ز دوست
زمانه را جانی ز نام

<p> در هم ساقی سازم در آن خالی از هم نشینم چون بباری می آید سخن بگویم از آن می جویم خودی و حاتم در کز نه بگویم که تا به نام پاساچی از سر نه خواب و اما در کی نیاید به بزرگیت باید درین است سخن تا برسد به لب بانی دیده توان نمودن درین راهها در دو حسن چو آنی که من خود چو من خود را از چون حدیث نیز شنیده خواهم از در کار زبانه چنن مشایر که در بر چنن از آن بشود توان پس در در که در معان کن که تسلی برای که خواهم شدن خست </p>	<p> پای پاییم که سبب که هر چه که ز پسین سدی نه بجا نه غلام و آن خود می طلب از پس می اسب نیالودم فریاد به فاقع تاب در دست غلام کن که مشکلی نیست که بجز به دانی نخواهد به از کشتن و کشته و این خود شستن برین کاسی در مشایر که گویم در در آن کار یکی در پستانه یکی در که تا رایگان در نیاید به کاستر است که در برین در آن زمان در آورده من پس خودی </p>	<p> مرا زنده بدار چون لب از خنده خفاش کن بنده ای می خست در اساقی آن خنده که ای مردم که گزاف می گوید چو آب نلال است در دست غلام کن که مشکلی نیست که بجز به دانی نخواهد به از کشتن و کشته و این خود شستن برین کاسی در مشایر که گویم در در آن کار یکی در پستانه یکی در که تا رایگان در نیاید به کاستر است که در برین در آن زمان در آورده من پس خودی </p>	<p> من ایم کلان که تو نیستی بر آسودگان از او شکی که ای مردم که گزاف می گوید چو آب نلال است در دست غلام کن که مشکلی نیست که بجز به دانی نخواهد به از کشتن و کشته و این خود شستن برین کاسی در مشایر که گویم در در آن کار یکی در پستانه یکی در که تا رایگان در نیاید به کاستر است که در برین در آن زمان در آورده من پس خودی </p>
---	---	--	--

چهار زبان شده و رو باده	اگر کرم در پوزه چو لک	به سرمه و از دولت خوش	طیروز و خن شد بلر ز خفا
بیشتر چو سبزه در گوشه	و کم کوش را از سن خوش	حالت گرفت از این نام	بکج ایام به دم آرام نام
در خانه بچون سپید	زوم بر جان من و خن	نه از کم دور ای جان	چونک و چه در جهان
یکی مرد خشم عروسی درون	از کار کاروانی و کاروان	بصدیق کن نیستی نام	به این نام خشم چوین نام
ندام که کویان تن	را در سردار و از خوش	از مرگمان دی بر نام	کس خویش ز خوش نام
بر حاشان کیدی و بنم	جان بر کشتن خود و نام	کرم نیست روزی بر کشت	ندایت زرق و روی نام
در حاجت از خلق بدست	ز زبانی ازادی بدست	در احکامی بودی ازین	که گدازشی حاجت کن کس
دری منزل خاکی از بنو	نیام سپردن از بخل	برین حال منزل کسی بود	که نذانی و سرش بود
و خلق ماکل براده نام	درین و بین دولت نام	چهل روز خود را گرفت نام	کاوم از چهل روز گرفت نام
پود چار بابش در کیم	ششم در آن چاره و یار	زوم بود که از نام از کس	روی باز او دم ز کس
نزار آفرین برین چاره	که سازد از جوری جوری	ز خوشکسان اشک رخسار	اگر کل درامد و دیوانه
تن انچه بدست چوین نام	دل انچه بدست چوین نام	یانی بنده دم جبار نام	که شعلی کرد و ز خواب نام
خوش شمس شاد و برتری	که کشت و نام آن شب ز نام	میزم زدن بکشت نام	کرم نیست بکشت نام
تا معنای آن شوی چوین	که از سنگ آسمان و کشت	بدین و لری خن نام	بدین توان زان و کشت
من گفتن بکربان نام	که کس نری کشت	دردی نه ای کشت	سرو می بکربان کشت
چویش این شست نام	که از نام کرد و کشت	چو کشت شاه در کشت	خپان زن کرد کشت
مردی می از اندوه کرد	و کان غارت و کشت	نه از کشت نام	زیش ز کشت نام
دورند و پادشاه کشت	که از کشت نام	ازان آید این کشت	چه از کرم آید کشت
ازین کشت نام	که از کشت نام	خود کشت نام	خپان کشت نام

شود زهر زهر شون گنجه نام	دل چون کوزه ای آبی دکان	سکون کوی که بنده در گنج	کند میوه را بر درختان
نیز می گوید در بره و بره	اساسی بر بخت شون در	پیری تو اتم من این کار کرد	کند بر نیمی دق کاری
چرخ خانه تابست ای	که بود در آید گشت دره	نقد چون شود کاسه حکم	کند بزرگ کار کرد
ترنم سرعین و ستان بوش	دکانه منی که گشت کوش	نموده شایع کلان خشت	نخن این خسته بر دوش
سکه آه بخت است به و جاکم	نور پسند و را بر دکان	نقش آستان روی بر دستان	خنده نیاید بر دستان
که گناه مار که جوخت	بچه دلت نباشد در	نماشه چنین تر و پیرینه	بوشته بخندن فلک ای
ای غریبی که بخت چرخ	شرف داد این بر دکان	از آن ضروری که با جام	شرف نام ضروری نام
نخن کوی پسینه دکان	که آت روی بخت	از آن نام که گشت	بسی کشیدای گشت
که هر چه که دزدی از پستان	بختی در آید ای پستان	گشت آنچه دشت پریش	عنان گشت زوی کریش
که از این دوستان گشت	که طوا پر شایسته	نقش که در شسته گشت	نظم دیدار اظم گشت
نیاسته زری که گشت	تر زوی خود را بخت	شرف نام را بخت	حشمت کن را تا بخت
پاسا قی آن را بختی	در بخت نام را بخت	شرف نام را بخت	بن در گشت که نام
که زان خزان نوایی	در آید که در بخت	شرف نام را بخت	خواب بخت را بخت
در خضر خیم که بود	نم از بخت نام	شرف نام را بخت	در بخت نام
در بخت نام	که در بخت نام	شرف نام را بخت	در بخت نام
زهره ناز و نامی	که در بخت نام	شرف نام را بخت	در بخت نام
که در بخت نام	که در بخت نام	شرف نام را بخت	در بخت نام
در بخت نام	که در بخت نام	شرف نام را بخت	در بخت نام

نور خرم سید کی ناکره	کوهی به بهر سپهر چرخه	به شوالی امر که سوی	زنگش تا آسان کی آری
هر چه که بگریخت غلت	بستی به بن آید از طای	مهرت نشان با سر	بر بسته به جلق با وکی
کسی که بود بر زنجش	ز نای ارم باید از کالج	غم دهره خای و زینت	ز خاک حوات باید کد
بک دستان و خازرم	لندی به چشم کوه	بخامی دفر کی کی و کد	بنان پاره بهر سپهر
نما زنده ان نماید لا و خ	یکی به ورم دم کی و خ	واقی ل افور با و خ	که که از فضل او شید
از آن کل که او نادر دارد	حق دیزه از عاقبت	تو تر آن به ای یک خانی	که که در جهان ز کدی به
بگر کنی پیش بر این	دوس بهن به اشکر کن	تو که هر حس از کان	سکندر و خدایه کو هر
مجاذری آنیک خدایه	به هر شود به فلک کار	خیر از چون بر واد	تشی به بهر کوه
چو دیزه که مر از کان	و کشتی در یکا	ز دلی کی و کج کو هر	دی می شان کو هر
میانی خان کن به راه	که هر خیر به جاده	چو دله می خرم از کج	و خمر آناه تر کد
چو پراغن به و سد جای	نمی که دل به بود	چو درین کفشتی	زبان بهر
نما ورم به شیشه	که در غن کس	در آن حیرت آبادی	زدم و خدایه نام
از آن حیرت با جلی	تو هر و خدایه نام	که از کفشتی	خیال بهر
بین سرری می آن	که هر خیر زنی به و	که در شیشه حایه	ولایت شان به
کوهی به دیوان به	بکشت به شیشه	که در شیشه پکی	به پراغن شیشه
من امه به و از کد	از حق به و خدایه	نشین به پادشاهی	هم از کار کد
ز کشت به آرم	که هر به کد	به پندری کو	که از خدایه
به و خدایه	که هر به کد	چو در به کد	که از خدایه
خرانی که کد	که هر به کد	که هر به کد	که هر به کد

در تمام کجای روان کرد	مردم از کجای برای هم نشست	شما زانکه پس کی این بود	کلیه استیسی که نریخت
خدا و کائنات از پیش	کلیه از زو کجای از این بود	چو آب ز دست استکاران	چو حشر غل نیان
اگر سایه بر آفتاب افتد	در آن چرخ آتش آب افتد	اگر که نور برای و مسدود	از منور کاش نجای
مگر انعام او بر شمارد	بدان تمنی کند نیست	بزرگ روی اینست نفوذی	ولی معنی پیش نریخت
فلک و ارباب که بند کرد	بر آب افتد چون نهیست	بریزد در آسب و تنج	تیرنگ که آب است تنج
هر آنچه او نموده که کاردار	در دستم نهاده است	مصلح جان آب است	اگر از مولد این مصلح
کجای کام و خشک می نمود	درین نیت سر سبز از عالم	بهر دایره که زود است	از یکبار خشک که کرد
در آن جبهه که با یکی نیست	زین کجای رون بر آید	بر آن در که او را است	سر که توال از دست
اگر که این کائنات است	هر دو مندا و هر دو است	در آن کجای در هر دو	کزان در دنیای بی پای
زین ناز و نفعت که در اندازد	ولی نیت مالش از نازد	اگر که هر چه بر آید	بگیر و بده و باز آید
شراران را هر چه از دل	شود زنده و ضم نماید	بهر چه است هر چه	بجای پسین قلب ماند
جوان بود و چون کان که در	آب و آتش و آینه و آفتاب	زمین و دنیای که	بایر و زمین نازد
در هر نیت کلیه شش	و هر شش از آن کجای	برین یکی چون در	جهان با رنگ و بوی
چو دریا که کرم کراش	سما که چون کان که	زین آفتابی که چون	ز شرقی بهرب رسا
مگر از من جلوی رند	هر که یکی شایع	رند شرقی با غرب از	بهر غایت است از
بیکمندی شرف تمام	نسب کرده بر کینه	بر دایره که در	در من و من در
ز بخش زمین کسپ بر	من سیم و غیری در	اگر که کجای بشیر	اگر که کجای
و از تاج او شکست	سرش با و از آینه	زین خرد و اسد	اگر که کجای
هر داری که آن در	مداری کی خرد	چو در حدیث	بهر چه و کجای

در جنگ پلان کشایی در دلت که در جنگ کشایی چند از تو به خواه جان کلاه از کوه شایسته روزن آینه کوهی این که شش جز در طشت یکی که از کج آراسته سوم دل شسته بر آستان عنان خم آراسته ز شش جبهه بی رویا دو بار از برای تو سر کش میدان بر جان سپردن سحر روز خورشید باغ چنان از دلت کشایی پاس از دانه گسترده کرامت از دانه از کاه درین کج نامه از دلت در کج جبهه نیاورد شما از تو دارم شسته	دری بنا بر قمع را پس بر خنده و کان در کنار برین حد است جهان پر بر خیزه تخت از دین نوار از کج آراسته کوی چن نام شسته ای آرومای آواسته تم دیده را در اول آستان زوی که در کنار کون درین شش خاسته با یکی با همسری کی مار کج نون در تنانت اله پایین تخت توبه چو داور شوی از دوا کو شست از این حد خاسته ز سایه بر پسته از دین کلیه سبب کج که در دین شده قهرم ز دین کج نزار از دست تو نین	اگر شیر کو را کند قوت سوار کون شست چرم چو پرست که در جهان دور از کج زان جامه سی سمان خاتم سل بر دین بر این تر پر شش دوم روی که در شلی سبب چهارم علم بر ثیا زون ششم حد و جان کج بر و از شش و دین چنان سحر و از دین حداب که در طون کج پاینده پادشاهی زبان کج بر پشته انسان شش هم در کج از دین و دین کمی کین کج از دین تو دانی که این کج خاک از دین کج	در شش کج یکج کشد چون دال از کج شش پادشاهی کسکه از دین بر سلیانی از دین کسکه از دین موس از دین چو شش کج دعا از دین یکی در دین طرف از دین چراغ از دین سرو از دین پیش از دین کج از دین ساز از دین طسم کج چو کج از دین دین از دین
--	--	---	---

یوزمان چنین آمد سپید	که بزمام خوشن این گاه	که بشارت مقرر از کرم	بخت گمانی نه در کرم
و چشم روی این بزنگاه	که چشم روشن شود نگاه	روی چنین شاد و بخت آید	برین رخ آفرینش رخ آید
باز آید که نه یک	چرخ جادو آید است	کل شیخ عالم است	برای شمشیر شل و روزگار
از ده من بد گشتن	زبان خود شمشیر	عاشق چو دولت داران	شب و روز به باد شعله داران
پاسا قیامت دیگر هیچ			
میوی که رنگ کرم			
جان در دینیک پرور			
که از دین بانی اسپید			
غلت افغانی که کرم			
سبایی که بعد از خود			
بنا بر اساسی نهادم			
و در شکل این شمشیر			
از روی آن شاه تعالی			
در نه خود را چشم میباید			
که در چشم ظاهر شد			
در یک زبان که گاه			
در کرامت پرستی نهاده			
که در شاه گشتی			
جبار از صحرای گشتی			

بهرم اندرون سپید دریا	نشین کمر پوشد کز یوز	بداد آن در که رسد بار آرد	بجز علم داشت آن پست
یونانی زبان که گم کردی	فرز نامدار از خط خود	چو گشتی نه به سر نه پست	بزمان او که چو پست
ز آریکی او بر موس بر	آبینه شد علی از سخن	ز نوبت که خود بر آید	عاقبت پست در هیچ
ز دست عالم چو پست	ز سواد ای هند و صفای	ز دار است تا جواد نک	برید از جهان سرزنش نک
بنا منشی و علی زوال	و پرش منق اند بر پیل	ترخت کینه روی جانی	شد پست چو سیاه علی
نوشته نامی نگذری	از آن راه که شد بخوری	به پیری خست بر خست	دم که پست از دست
قارت یکی که در بوی	بسی خست گفت برین پاک	چو دوات بر آفاق پوز	چو بدین حق آتش کش
بر انگشت مهری خور بزم	زنده و ستان با صفا هم	بنا که چو خیزن که خاک	بهر که می که در کار
کوتاهان کند شهر که	بنا که و شهر چو شهر	سر قندی کان چنان پیدا	مردار و پست سر خدا
بنا کا افسس بن ظاهر	ز غبار که ز که کار آرد	بشرط خور از خود پست	او در بناد که در پست
کزین پست شایان بود	ز این پست بسیار دنیا کرد	کوست ایمن که در کن	مان سدا به ج از پست
از آن پست که به صلی	صلی خطی در جهان شد	کوشش کند که خاک	پروغم آمد آن پست پاک
کمر نه فلکس نه نوبت	یکی نوبتی چو در نوبت	بگشت او از نوبندی	در آن چو که شغل
طایفی که ز در پست	طایفی ازین سوی شری	بفرج سنوبی در کرج	بطلب شای سیکر
در شت زدن شست ساد	و فرم صلی شستن خاک	کراه و دیگر چنان بد	بدین طالع عرض اند
در آن شغل یک شست	ساخت کرا ز ستان	پستی نین را که دی	از شک و زیل در خط
ز قریل سبیل چو دنا	ز غشی سبیل که ز دنا	تصادف نین بود	در سبیل از دنا
سیان و کوشی پست	و کوشی هم با پست	طریق سیات پست	در راه و روی پست
شاید به راس پست	تا که با این پست	یکی را بعد از پست	یکی را بعد از پست

کرده اند نام سپیدی
که در جسد تابداران
شبی نام نام افکند
و آیین برین شادان
کوی چشم را به افشانی
شده هم بود ای چشمت
فرسا و چندان به کوی
و غم پس کند در دایگان
چنین آه از شیاران
و شکست در وقت باطنی
که یارب که برود خواست
پس بپایان برایش کشید
که ملک بجز از شکست زاری
نقی و جرم و در این
فرمود تا پاکران
بر دوید و در و نباشد
تا به یمن که در قفس
درستان شد از کشته مو
چنین که در آن برید

پیرای زمان دوم
بنا زنده خیس افشاید
که در راه به این کوی
و حاجت و از دست
که زنده شد با شش سال
که در کوه شد که شش سال
که زنده زنی بود از آن
به وقت شد و استی
که این دود خود خواست
به اقبال که در کشید
شد از کاف تا کاف که
یا این که طوفانی بود
بجا رزن و در خست
پس از خود ولی خود
هم از خانه و از شست
که از طوفانی که در
تا به یمن که در آن

پیرای زمان دوم
بنا زنده خیس افشاید
که در راه به این کوی
و حاجت و از دست
که زنده شد با شش سال
که در کوه شد که شش سال
که زنده زنی بود از آن
به وقت شد و استی
که این دود خود خواست
به اقبال که در کشید
شد از کاف تا کاف که
یا این که طوفانی بود
بجا رزن و در خست
پس از خود ولی خود
هم از خانه و از شست
که از طوفانی که در
تا به یمن که در آن

پیرای زمان دوم
بنا زنده خیس افشاید
که در راه به این کوی
و حاجت و از دست
که زنده شد با شش سال
که در کوه شد که شش سال
که زنده زنی بود از آن
به وقت شد و استی
که این دود خود خواست
به اقبال که در کشید
شد از کاف تا کاف که
یا این که طوفانی بود
بجا رزن و در خست
پس از خود ولی خود
هم از خانه و از شست
که از طوفانی که در
تا به یمن که در آن

بهین عایون بیاد کاتب	ببرو کاشکش بکشد	پرسیدی که پاکیزه	یک سوخت عارض من
علی چو دینم نذر آفتاب	گر شمع من ز کوی تو آید	سر زلفه چنان پوشیده	روز بکشد بکشد شکوینا
بدان مدعی تو نه چنان بود	که بز نام او نامش بر باد	بهر من شبنم ماه در بر	ز خدای شغل بن برکت
چو نه بر آید بر آبستی	بخشش بر آید بر آبستی	بخت و دولت بر سر دانا	روا کند سواخت نکاح
نزد آنکه سر نشاندش	و زمان پیش از نامش	تا پسنگان بر کشد	زود فلک با جسته
بیر سپید بخت ماند	تر از دایه بخت بر آید	اسد بود طالع است	کز دین و شمعان کشت
شربت باقی آفتاب دل	کرایده از طعم بسوی دل	علا بر دوزخ دار بن	مردن روز و شمعان
بر آید پسته قوس با شری	ز من بر تر از دایه	ششم ششم ششم ششم	پندت سکان کشته
چنین عالمی گدایان بود	چگونه می چشم در دوازده	چو ز آن که او خالی	بر افروختن از خالی
ز احکام نیت آخرت	که نهاده بود از او	از آن فرقی در دشت	بهر او که در دشت
شماره از هر فرزند بخت	در کج کج در بخت	بشاید که از او	ز او است سکان
بهر دایه می شکوی	می شکوی بخت	چون نهاده بود	نور شده بود
ز کوهان در کس	شماره بر مدینه	کمان خواست از دایه	کمی کاند شد
چو شک پیکار شمشیر	ز شیر دهنی فلک	وز آنکه شهادت	بی شای شمشیر
پاساقتی آن در بخت	بخت بر دین	<div>بخت بر دین</div>	
مکر زین می با بخت	بخت بر دین		
نور شده کلاه دار	که زار و مرش	بدرش پسندید	که کاری در کار
عنان میگذارد بر خوار	باز از او	نزدکی که طعان	ز غنی بخت
بهر دایه می شکوی	بدرش کجانی	چنان می که	از او پس

زاد منج اوج آسمان نورد	بکار نه کار چسبید	کچون تا پونا کی غلبه	بر آست ملک جهان گداز
فرزانه فرزند سپید	کفر نه بود که مسرور	چرخه خود از دهنه	شایین که فرزند فرزند
ندارد بدید هیچ با همه	فرزند شایسته شایسته	شایدش بدین شایسته	کدو هر شایسته از دهن
نقوش این که در دست	ارسطو و اکاش فرزند	با هر کسای بر آن	در خورشید آبی بر آن
اوسه ای سالی شایسته	کیر و یال باشد دهن	زهر و آشی که بود در قیاس	دنان که در اندیشه شایسته
بر آست آن که در کای	چون که آید انکس	نبرد اکاش از هر چه	کسی که غلبه بر دهن
مرساله خود از هر شوش	بجز علم راه ندادی بکوش	با یک منی چو شایسته	تنهای با یک منی
هر گد که در دهنی	بر نقش آب شایسته	از هر که هم شایسته	چو شایسته در دهن
مرامی از هر چه	کوشش کمان در دهن	چو شایسته از هر چه	کمان در دهن
بیتیم در شایسته	کوشش کمان در دهن	چو شایسته از هر چه	کمان در دهن
بروزی که طالع در دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
که چون سپهر بر دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
سایین کنی که در دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
پادشاهی این که در دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
بر سر دهنی شایسته	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
منزله که بایست قوی تمام	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
چو کس که بر دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
کسای که بر دهن	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه
بر انجام که شایسته	کین حق که در دهن	بشود که در دهن	چو شایسته از هر چه

از آن سندی شکل فرستید	که مشور بنظایب از شد	برده و آگین زنی آتش	بنام تو و ضم و بر شدا
اگر خال از دایره نام	شما زعفر و سپر از نام	هرگز نکند تا خالی برقی	ز جلاله از خوشی کنی
شان حرف منبذ از نامی	شان و او کسی پس از نام	هر وقت کان حرفی شکا	ز هر دوی تو و خبر دشتی
برین که در میریت با کسی	ز هر دشت از او یکی بکوش	معیت ز یک انوش آ	هم اندیشه در کان پیش آ
بنزدن کار امکان کار کرد	بیکای محبت جدا کرد	ز پیش زنده استاد	که هم به پس از بود و نام
عجب مردان بود در دنیا	دل بر زبان رسم و در دنیا	مگر کسی کی مرغ بر بابین	که هر خط خودی آن آ
خوشی نیست پس از دنیا	بر کار از دست و دنیا	چو کار از بر کرد و دنیا	درین امر و دل بر کرد و دنیا
کس خیل و خیل از دنیا	بیش از نه هزار پس از دنیا	عاجل است بکند ز دنیا	برای کسی که آ و دنیا
ز غایت شش پس از دنیا	نی چند است در دنیا	یکایک و تمامی از دنیا	بزرگ از دنیا و دنیا
سیتی و پس از دنیا	نماش کند هر کس پس از دنیا	هر مسمی و بری از دنیا	کسی سیر و بری از دنیا
جایان کام و نام کام پس از دنیا	عز و کام کی می چوای پس از دنیا	درین چار و پنج پس از دنیا	کسی که بر و دنیا
و نام جان پس از دنیا	من و ام و کس و دنیا	شی مثل دنیا و دنیا	حق و شستن و دنیا
خراش پای خنده و دنیا	چند شانه مثل و دنیا	چو از نام و دنیا	بر آسود و دنیا
و تیر ای خاکی شده و دنیا	و و دایم و دنیا	پاسا قی از دنیا	ز نشسته و دنیا
سوی که ز محبت و دنیا	چو شستن و دنیا	چو شستن و دنیا	آزادگان و دنیا
من سستی آه و دنیا	چو شستن و دنیا	چو شستن و دنیا	درست از دنیا
عز و نام و دنیا	کو آن پس از دنیا	کو آن پس از دنیا	نام کم و دنیا
عز و نام و دنیا	نزدت و دنیا	نزدت و دنیا	کدام تیر و دنیا
و دنیا و دنیا	نزدت و دنیا	نزدت و دنیا	قدم و دنیا

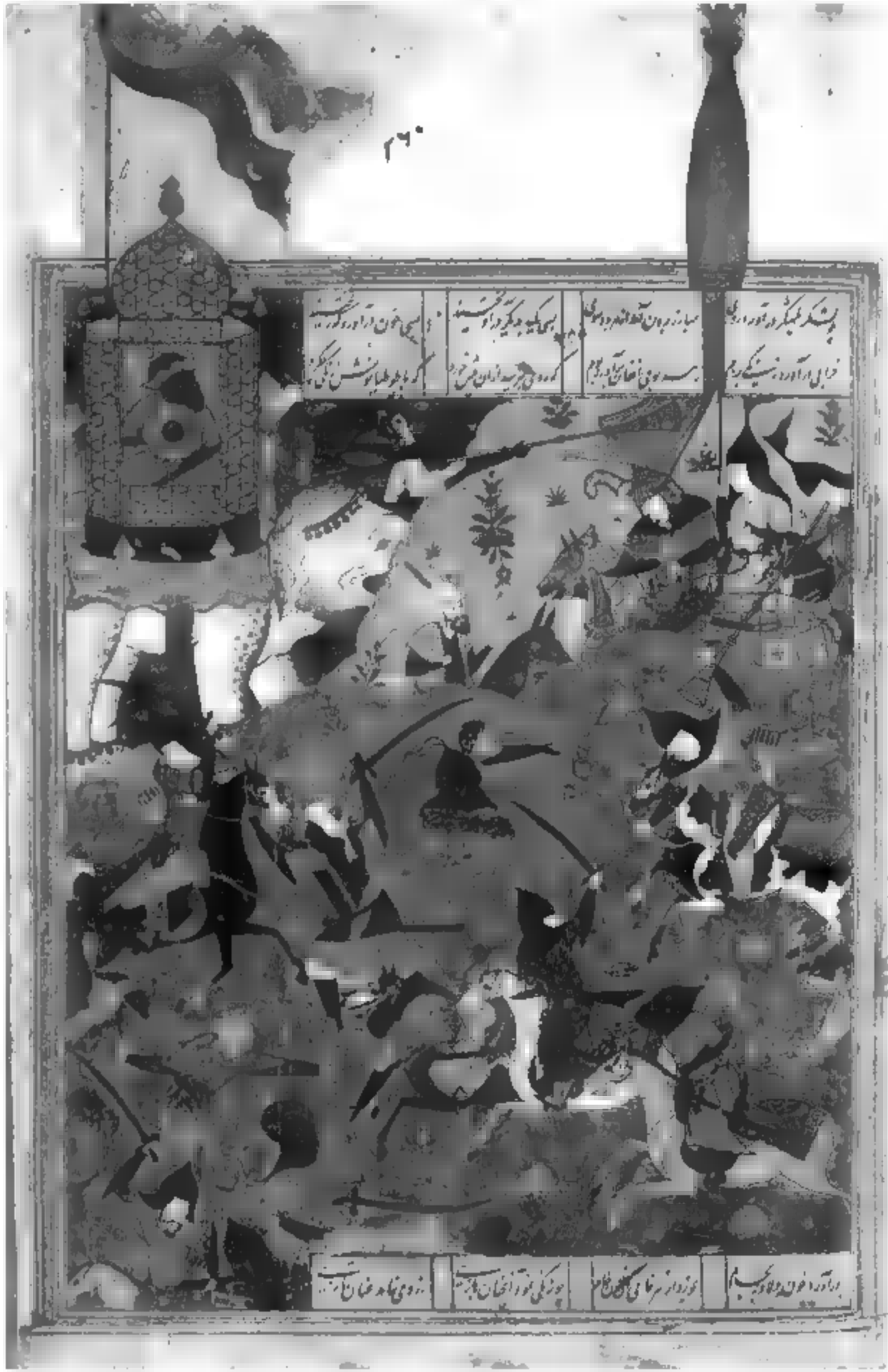
دو بخت چنان دهم چرخ	کو به با سبب دانه مرا	چنان خواهم بکند بگذرد	ازین دهم که درم پادشاهم
کوزانی شکر بر پیش	کوشش کز لاشه در کوی	چنین شمشیر بکویانم	بکشت حاکم شمشیر
وایت نهش بر او دست	جود تو خفت بر او دست	جان رسد که ز دیوستان	نمود پادشاه بر او دست
خان محمد دیر بجای	طیبا بیست بر پای	بدار ای کافر کی بر	بدان طبع بیست بر پای
از زمان بران ملک فیر	نهش در این ملک فیر	که بود از دیو دست	بر شمشیر شمشیر
چنان شد که بانه باز	بهر کسین تر از دیو	چو در روز و چندی از	که در روز و چندی از
که بود ز پرده کمان	بکشتی تر از دیو	بهر کسین تر از دیو	که بود ز پرده کمان
و به از دیو کشتی	سر ز کمان شد پادشاه	و چرخ تر از دیو	یکی بدولت از کشتی
کشت زین خواجه دل	سوادش از دیو	سبب حاکم کی بود	همان از دیو
شوش مل بود و در	چین بود و در	بر کار و کشت	ازان کار و کشت
مردم زمان مرد و کشت	بریان بر سپهر	از دیو شمشیر	اسیر به کشت
کسی را ز دیو	که از دیو	پادشاهی با کشت	نخوت بی کار و کشت
خان کرد و با دیو	که از دیو	باز دیو کشت	روان از دیو
باز کشت	بخت از کشت	ز دیو ای کشت	ز دیو ای کشت
عادت میکرد و فی	عادت میکرد و فی	نزدیحت نام و کشت	بهر کشت
کشت و دوش بر کشت	کشت و دوش بر کشت	تر از دیو	یکی با کشت
کشت کشت	کشت کشت	چنان و کشت	ز دیو کشت
از دیو کشت	از دیو کشت	کشت و کشت	کشت و کشت
از دیو کشت	از دیو کشت	کشت و کشت	کشت و کشت

[illegible]

[illegible]

جری ستانه در تاجان	بن نرسیده در دین	زین وقت این سرای	زبانم در یکست
در این ستانان بختی	در روی کرکوت نمانی	در روی چون در جلد	یکی نای شوی یکی
دیگر چه کردم بخت	در سران او نه سر	کرز شکر در دهانت	ز نارنج و ستان چنین
که چون بخت این بخت	کف نعل نگی در استن	سپهر او ننگین در پون	ستاره کف مهر در
و بخت از ویران	کشیده چو جسم بخت	از این پل در شکست	صف در شب بخت
ز پیر کی بر زمین	در اندام کا و استوان	شده دم رسیم کای	ز نوبت جبار زوار
بر آست لکدر بخت	چو آرایش شمع	ز روی می بود پس	زبان آوی چون شری
و بر وین کوی و است	بیر و بشیر بخت	کشیده در شعله	من پر در عیال
بشیرن غمهای مردم	رو به نه نه کار	انیم بکند به کار	عقاب در احکام
سکندر بکرم نام	بختیش از شکر	بزم و قیام	آستان شود وی
و سانه در بخت	که بشنود با که	بختی زبان	که آید در شکر
باز از بخت	ز روی بختی	که دلم با بخت	روان کرد و است
و بخت در بخت	که چشم نوزد	چو شعله	بروز پس
چنان که با او	بنا لید و عذر	باید که آن	که شسته اند
برش و ان با	بنا که شکر	بنا که شکر	بنا که شکر
شکر و کاش	بچه بر خود	و ناخن ز کرد	بر آید چون
بخت و طایفه	کشته در بخت	رو به بخت	چو که بر
بخت و بخت	بخت و بخت	بخت و بخت	بخت و بخت
بخت و بخت	بخت و بخت	بخت و بخت	بخت و بخت

[illegible]



پیشکرمیکرد آرد و در جنگ
خوابی را آورد و نیکو بزم
سیاه ز بدن تو اندام در جنگ
بر سر روی آفتاب در بزم
بر یکدیگر و دیگر در جنگ
که روی چرخه از این فرزند
و ای خون آرد و در جنگ
که با طوطا و شمشیر جنگی

بر آورد و خون در جنگ
نور از سرهای جنگی
چون یکی نو از آفتاب
نور و نماد غایت آفتاب

چو لشکر مرسان شود سپهر	به سگاسن پندار کردگار	دوانست ملاه چنگرستان	که در روی از تنگی ابرم پاک
یق برورش کرد و فرنگ	چو پر کردی که بشید بیگ	دور خرو مدد از او آید پیش	خبر داد او انداز پنهان خویش
که جودل شوند این سیاه بلیز	بشیر شمشیر کشید سیر	بکش تو آن کوهان کاژ	به شام چو خیزد از کوه
ز خون و زهر و طعنه و شک	مهرش کردیم خواهان	که هر که آید بر تن آشکار	ای دیر ز شپنه کایج کا
چو جودل شد این سحر خیزی	ای باد و دوت از دوی شوی	نماند که از کوه کایج	چو چلان شست بر تنی
چو ستان پنهان آوردید به	که مژنگه از آوار و شکست	بر انداز مای که بایستی	ازین ششم شکای و
جهاد و چه دستور فرمود	کشاد و تر کار دانی پس	که شام چو در تنج	خبر داد و دشمن بوی
جای از او به خویش نماند	پناه تو با دانی خباثت	هر جا که رو آید از کوه	بی باهت از رخ هر روز
بیان کار درین مردم	دردم جاناکا امر نیند	که روی اندیش از کنگر	عجب نیست که نیست از کنگر
ز مردم کشی ترس آید بی	ز مردم خوی چون بفرست	که از دم جویم ازین مکر	خوانده مان فاعلان
و کارهای خال که میسر	که کیست بر آید یکبار	ای که رزق داشتند بی	سایه بر میان سماکی
سایه که باشد که پس نیند	و کرات خوی بایستی	که چاره بود بر رازد	بهر وزیر مردم نوی ساخت
که رفتی چو پند زنگی گذار	که غار کردن بدین کار	استنچ باغش ز شک	دراغ افق زنگ از باغ
یکی ایستاد از	بسیج ز پستان از خبر	نوی زبان گفت از کوه	چو تها و خور و خور
بزمی با بسیجی	نه خبش از کنگر	خود بود سپهر کوهستان	چو ران سپهر از کوه
شد آن چرم نچستیم	مرد و نجای عسری نام	که چو که موشش باز	که این تر تو کس خور و خور
اگر چه دانه تر	که خور می چنین قادر	نایسان چو خور و	که در تنی خوش ننگ
چو دانه تر	که دست دوی خور و	نماند تر کنگر و کنگر	که اسن بایس توان کنگر
که چو چاره کای بدست	که در چو دستان کای	که کنگر کنگر	که بر چو چو چو

[illegible]

زنگنه که زین پس	در هر ششم خیمه سیل	بر کمر که جایش	بسی با صواب
مهاکوی کان بیکان کوی	ز قوت ناف نور اکینه ناوی	سرخ بر کون افرا	در آن کوه کشتن
آنان سکن بستی قوی	عنان دانه بر کب نری	پنهان ز در قیغ ز کفار	کو بکوی که دشت را به کرد
سیاهی که زین به هم	ز غمی که به به هم	در کتاب انچه به	نیک کسی آتشی چک
مباد از باغ و سارشت	شاید که بار که به	او کفای که کوه است	که می گفت از هم
بکسبان این بار کوشش	از اندوه بر پناهی	ایمان لشکر بر این	بکسبان ترا زهر
بزرگ داری از به گشت	ای قی که در است	سکته بر و آن	بر آمارت
روان که در خوش و آن	بر کفایت چون	تعلیله از و آن	بر سلوان
چرخ رات است	رو به بر و آن	جان لشکر ز کف	بر کوه کشت
جوش بر این بر پنا	تعلیله از و آن	پوختن ز شاد	چون از کوه
در آمد بر و آن	ز دای قوت	چنان آمد از	سکوت آن
کرد که کوه از دست	بر غمی اندام	کر که کران	سیاهی می
ز بس خوش و آن	کر و آن	ز جوش	زمین
ز دین و کوه	و دای	ز دای	کمان
ز بس که قوت	شد	ز شاد	کرست
کمان که دای	ز دای	کرست	کرست
معلق زان	چون	ز دای	ز دای
ز دین و کوه	شد	ز دای	ز دای
بر آمارت	کرست	ز دای	ز دای

نیزه لایب آرد گشت	دین باکره در گشت	چو از سر او گشت گشت	نمرد و سپید مردی
نمرد و سپید مردی	نم از تری حرم بود یکی	بر تو زاده زکی دروی	که این مایه ن بود آن
شادانین مشک گوشت	که از نازنین ناید	برکت آن به کیشری	درین تر سپیدان لری
پوشک زبون شد تین	که نوازید این نهم	برون شد و کرمه چو	که آرد جو تری
تی پند ازین رنگین	یکه زخم یک زخم چو	کسی کا نماند سپید	کسی چو سپید بود
سپید از چکی چو شک	نکار دروی شکرت	بشکر چو او بود	نماند کار دروی
پارن خاکت کیر خیم	کجا جان به چو	سلیک کد و از	پیشین چو یک
پیشین قی از کردن	که کد نداشتین	یکی حسد و خوار	نماند از فرق
نشان کی قی چو	بلک بر زنده چو	بخت آرد بر	شاد شدن یکی
بخت کای صبر	کسی شاد و کس	در آید و سپید	درین شکند
بهیم کد لایبی	درین کد و زنده	ز پوشیدن یکی	بهید خون در
چو به کرم و کرم	تیز زنده را	کند ز بخت	زن به پیش
زده یکی لایب	در اسان شود	بزر او به	دری کن با
تی را کد و	بر نماند	چو یکی	کد و
تو به کد و	چو یک	چو یکی	بهیم کد و
کد و	کد و	بر نماند	چو یکی
زده کد و	زده کد و	بر نماند	چو یکی
تندی یکی	نماند کد و	بهیم کد و	چو یکی
درین کد و	نماند کد و	چو یکی	چو یکی

شب آید شبنون آلوده	میخاورد و بارها کرد	سید کارش چون بود	برون آید آید سپید
کم با تو کاره ای که	که اندر گریه میجویند	بشرطی که چو میجویند	مرا بر چو میجویند
بکش این در چو شربت	چو چای استان شده است	بجست شب خود خواند	زمین سوزی و بکش
به ساقی آن عالم	بجست شب خود خواند		شب تر زنده و کشته
یکی که در شربت	بجست شب خود خواند		سار و قیاسی شود
چو روز که شربت	یک لحظه ترش و زاری	رونگر بزم کشته	چو شرفی از عیال آید
نزد آن روی و زلف	شبه بهینه در میجویند	سیاه چوب در میان	کم و بیش میجویند
بر آید یکی از نگاه	خود و غایت از خون	از این سبب که میجویند	یکی شده اند یکی
عیان خبر و گفت	به خود خواهر چشم	به آرامت باز آمد	یک لحظه آب روان
که کی نشسته	که چشم نامیدی	شان کس یکی نزد	باب بکر باز شد
چون کی نشسته	که بر تر از چشم	کافی بود چون بر	که هر شک آید
بر آید یکی از	وقت زدن چون	شت او با بزم	بهین عیال و بزم
روان که هر یک	پیر و بزرگ	نیاید شک که	باید شک که
که ز یکی او	است و با کوه	یک نام که	بیک نام که
که بوی او	که چشم	خان فروکان	چون خدا خاک
بهر روی آن	چشم آید	به بزم	بزمی و آید
بیا که هر یک	بهر آید	خان شربت	خان شربت
نما که هر یک	که رسید	خان حله	خان حله
بهر روی آن	که رسید	خان حله	خان حله

دورنده شان کردان در کمر	کز آتش فروزنده کرد چنان	ز بر غارت آوردن کس	غیرت بکینه در چنگ
پوشان آن سحر گمان	چو دریا کی شستین کج بود	چو کوه مسمرین خام غریب	غیره اکر مسمر بنابر
سم زدند کافیه مستم	جی بسته خمار کرد	کجا ندر چون سیم	زیم و کافیه مستم
جان زنده سلطان کینه	جان آتشی پان طاعت	بسی بود یونی ویر	بسی بود بر باد ویر
ز بسته انانی کمر خط	جان سیم در ذوق آید	صدوی صحرای زو	بختی و کوه مسمر
ش از قیامت کینه و کینه	بر سر و آتش از دوزخ	بهرت در کس شکایت	بختی و کوه مسمر
که چنین طاعت درین طاعت	چاکشت باید همیشه	کز کریشان غم	در از و خطا چمن غم
کجا را بر باد آتش شد	نمایه کسوف مراد	تور و امین باور	ز کسبه باور
کجا کوهن لاج روی	در با بهار و آب	درین بود کسبه	درین کسبه باور
که در کوه این کسبه	چون در لاس است	در کوه این کسبه	در کوه این کسبه
پاسا قیامت از دست	پاسا قیامت از دست	پاسا قیامت از دست	پاسا قیامت از دست
آزاد می کرد و لاس	آزاد می کرد و لاس	آزاد می کرد و لاس	آزاد می کرد و لاس
بر سینه با آن جان	بر سینه با آن جان	بر سینه با آن جان	بر سینه با آن جان
زین پسین بهار	زین پسین بهار	زین پسین بهار	زین پسین بهار
زستان چون زلف	زستان چون زلف	زستان چون زلف	زستان چون زلف
زین قیامت کسبه	زین قیامت کسبه	زین قیامت کسبه	زین قیامت کسبه
ندان پیکر آن قیامت	ندان پیکر آن قیامت	ندان پیکر آن قیامت	ندان پیکر آن قیامت
که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه
که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه	که درین قیامت کسبه

یکی زمین او کسیم جلد آید	یکی خانه کاغذ ناساخت	ز کوهن بار بار بسته شد	که مراد از آن بود صفت
در صبح بی رخ کسیر کجا	نظمی نه آفتاب دار	کیران ملک خدا مان	بنجام حد شکری نداشت
حلقه نغمای گلشن طالع	بکوه سر بر لبه دلباش	ایران غیر بر پای داشت	یا لا وینا و جلاست
ز کوش بر پشته بار بار	ز پیرای بر کجاست بار بار	زندان بکار ده در دهل	که مردم چو شند چون دهل
بیرنگان کز نایبای	زشتا و ناصحی سپید	چاه فرستاده راه سپید	بدار اسپر و آن کز نایب
شکوهِ دانه ز جلی	سدر جادو تر شد فشان	بیرنگت کجاست بی قیاس	بدر قمرانه دانه دوی
نرم جوی خود با پی ساز کرد	در کین پوشیده را بار کرد	فرستاده از باغ سر سبز	پوشیده بر پای اسکندر
کشته شد از دانه کاغذ	شما فی حدیث از بار کرد	ز غیز دوی اول و غیاث	بشوش سپهر کن به غیاث
زمرسان غیر ترک تا نود	که موی ز بکی چسبیده	زمر کوشی ناصح آن شد	به آن غیر کس نیست شد
در طعن بر ویان بسته شد	سحر و جادو دلی بسته شد	زمانه و جادو نوازی کند	به تشار و داور با نکی
درین آساید از چنجه	بخت در آن کله سر	پاشایی آن کی کوش	برین که داور می در آن
کی گوشت طوای عم	<div style="text-align: center;"> <p>و اما ز داستان سکندر و داور</p> <p>سکندر و داور</p> </div>		
جوان چرم از میل برین	که سلیش بر دوش کجا	چون علی را بود ناکر	یکی سوی در یکی کجا
بپوشم کمی ازین کجا	شوم غوغا از غل بر باد	چو برین بجم که کج	کیران کج کیران شوم کج
بشنوی نشانه این	که دهن تو آن زخم شد	که بار دزدستان	کیران بپوشم و به خن
زیر چشم کس از پوشید	بد و ناطق تر از کج	که بر شش که کار کج	کیران درم سویان کج
آشای این کج کج	بر آسوده آمد کج	پیر و شد آسایش	خون کج از دوسو بد کج
که بر شاه دهم از شوم	سر و سر ایگان کج	نود و بی در تافت کج	روان کج در کج نایب
ز دوزخ شست و نایب			نسخه مشوقی کج در کج

بداد بر سر کاسکاری	و لیکن در این است کاسک	بناشد بی سسر او پاید
تو بنس کی طاق کردی	که پسیدگان و دبا و دین	خبر باد چیده از آرزو
روستان که بودی خودار	بر سر و نه بجای روشن	خبر باد چیده از آرزو
سر عالم مال اوین	پرسید پر شد خست مال	که چون بنام سبک نام
بدار ای سرور اراد	صدای او و ده گوهر	چاک که او گفته بد بارت
و که تو بیفتی پستی	بخوم ملی نان طرب است	سوی جنگا زاده گوهر
چو سپهر سیاه میان	عن مانه ازانه زده کار	ز پستی مسج و یکا زو
بگردن کردان رسا کلمه	کرتی ربنا خاک کای چرم	بخور بر چنین غلری چرم
که زخم خازم کس	که اوین بدار و سر است	چو سیم بودا چرم است
کمدارین پس کمدارین	را حضرت از روی ماست	که یارم تو شکم کدیت
زبان کیدل بلندی	دو دخی زنی شکم کد	را کندیک دارا بن
که ستارم از دشمنان	چا بدید صفا و ارادت	بخرت آبی شکار است
لکونیک چیده از او	چو حبت و ویش اراد	نهانی کید شکار
و خانه کرد زمره	که تارخ کرد و دواخت	وزین مرد و کین
رخ شاد و شسته زار	تو یی اگر زوی پش	روشنی آفتاب
زخمی که گوی رو بند	چو پسیدی زنا برون	بگویم چو حبت
کشته بر جان نیا رشت	تو بین که او با چک	روغن و کاتک
ز دشمن روغن کد	کوزنی که کبشیر	دس جایی قربانی
که آید تو فرو کد	تو در پیش و کد	خارج از بون

[illegible]

پایان پذیرد او شویم دست	کوی وادشوان زنده بود	به بنیم مل در میان سال	که در دیوانت دم خون
جان و ام خویش از تو گریز	برو پستاند بیاد بود	چو باران که یک سیه	چو قطره که در آینه
بجز تا خیرم آنچه داریم	ازم بر دم چند بایست	ننگی کارگر که کرده	مکنج تا خورده و خورده
از آن کج کار و عمارت	هر خادم در خاک پرست	وزان نشت زین شد اعا	چو خاص سحر درین
درین دکن در شمع	که آثار قنای بهرین شد	که درین کن زین کج	خمس گشت کان شایه
یکی در غار و دل ساز	بر آسوده بود از سوسای	خیابان در حاشیای	کسی بر کوه کاسی
یکسان شیار دل شاد	ز دمنده و سوس خور	بر نیمی که از با یک	مکن شیمی در غلای
بر هر چه می گشتی	مست و سستی در می	در شان شده می چو	قدح سحر افشان می
مناجی بپوشد را سر کران	ز نوش می و در در	سر شک قدح ناله	ردان کرده از دهن
زنی بزم که زنده چون	شود و خوشی و بوی	در آن بزم آراست	کحل افشانده
سکه بیاغی و رخ	نشته چو بپسند	ز قار و آه و پستان	مکن کوی و روشن
چو سحرستان بپوشد	هم در ام شاه از خود	چو کوه ازین بهر	شینه سخن کرد
زاد و در و آفرین	زاده خراج کن	که چون بود که	زادگاه و کوفی
زونی سپه می تو کار	که بر سپه از خط	حاجان هم درین	کسی سپه کشتی
سکه ز کوی خان	که از آتش لای	کان کوشا	زین پیش کینه
چنان دیده و قاهر	که از جوشن	زبان چون	نمناکی گشت
زود گشت قی غنائی	چو کوه خنده	که در زردی	بگوید غنائی
زبان که بگویی	زوری کن خوش	سخن که چو	نمکن چو آتش
بچرخ گشت ز آفرین	زبان که شین	نباشد چو	که کوه و آتش

کرانه پری کبابی سر	کرانه خنجر کردار از سر	کرانه کوهی که در کوه	کرانه کوهی که در کوه
مران کوهی که در کوه	مران کوهی که در کوه	مران کوهی که در کوه	مران کوهی که در کوه
په قاصد بختی خلد کرد	په قاصد بختی خلد کرد	په قاصد بختی خلد کرد	په قاصد بختی خلد کرد
زاده کرد که در این	زاده کرد که در این	زاده کرد که در این	زاده کرد که در این
مراد که کوهی که در کوه	مراد که کوهی که در کوه	مراد که کوهی که در کوه	مراد که کوهی که در کوه
تران کوهی که در کوه	تران کوهی که در کوه	تران کوهی که در کوه	تران کوهی که در کوه
تربا که کوهی که در کوه	تربا که کوهی که در کوه	تربا که کوهی که در کوه	تربا که کوهی که در کوه
په کوهی که در کوه	په کوهی که در کوه	په کوهی که در کوه	په کوهی که در کوه
یکه تا کوهی که در کوه	یکه تا کوهی که در کوه	یکه تا کوهی که در کوه	یکه تا کوهی که در کوه
زمن مصر که در کوه	زمن مصر که در کوه	زمن مصر که در کوه	زمن مصر که در کوه
یکه که در کوه	یکه که در کوه	یکه که در کوه	یکه که در کوه
سوزان کوهی که در کوه	سوزان کوهی که در کوه	سوزان کوهی که در کوه	سوزان کوهی که در کوه
زندان کوهی که در کوه	زندان کوهی که در کوه	زندان کوهی که در کوه	زندان کوهی که در کوه
زکنت خامی که در کوه	زکنت خامی که در کوه	زکنت خامی که در کوه	زکنت خامی که در کوه
کوهی که در کوه	کوهی که در کوه	کوهی که در کوه	کوهی که در کوه
بختی که در کوه	بختی که در کوه	بختی که در کوه	بختی که در کوه
سکندر که در کوه	سکندر که در کوه	سکندر که در کوه	سکندر که در کوه
یکه که در کوه	یکه که در کوه	یکه که در کوه	یکه که در کوه
در امورش که در کوه	در امورش که در کوه	در امورش که در کوه	در امورش که در کوه

پاستاقی من به او تنی رخ
 من از او دم منسر و دلم
 چو یکو تما عین کار انگی
 یازنی نه چای این لور
 سینگی کل کرد نه خوار
 کرد رخ شش شش
 سکنه رجم که شد ریکار
 پیچون دارد آده زاده
 بره شا اگر یک شتون کند
 کی ابروت عیان یافتن
 زور کسرتان دین دریا
 که گنگ راکو بزخم ک
 خبر کمره می سرتان
 دستا و ننگر آب سرد
 چو انوشه شکستنی کار
 چو نه نادر کار شکستام
 که از کار در او کجا
 چو ساریم در چشمن فصل
 و کرباج بستام از تاجور

[illegible]

از عالم کسی سپهر برآوردند
 نیز از آن ملت از آتش خویش
 آفری که برین سپهر باز
 که در او چو سنگ بر آید
 رسید ز زلف و این خل
 بر شعله کجاست
 سکنه خیزد و آید
 بر شعله و دیگر آفر
 سکنه و کجاست
 سپهر آفرین چنان
 سکنه و آفرین
 زهره از او چو در آید
 خبر و آفرین
 شسته میسر
 چنین کجاست
 اگر چنانچه
 کجاست

کجایم در میان این کجاست
 مرا او فرود خاک برون
 که در کار عالم بود شش
 سران و دیوانی است که کار
 که از کارهای جابه با خود
 تو کنی که در قیامت چه
 که طوفان جریاد او در
 ش و روز غافل شد که کار
 که پند نگیرد جهان را
 که او را بپند است پس کار
 که شیر حد و داری
 بپند آید از چشم پند
 بپند می برآورد
 شد آتشی که چرخ
 که آید پس آن مغرور
 بهر یک که در دود
 که است بر پند کار
 می یابد پند
 پند در پند

از کتب خطی

کجام علم در شان چن
مرا و قور و خاک بر تن

از عالم کسی سپهر برادرش
 بود از دامن ملت از بارش
 خوری که ریخ سپهر با
 کردار او سنگر با دشمن
 رسید ز غنای رخسار
 شروخت که درخت
 سکنه نهند و دامن
 بر شسته دیگر که کار
 سکنه دودست تیغ
 سپهر افغانی چار
 سکنه زو پانته گان
 ز صحرای زو چو دود
 خبر و عارف کس شسته
 شسته منهنه دود
 چنین گشت یگان
 اگر بخایم تیغ از نام
 کویاکی از کس که

که در کار عالم بود شمشیر
 سر آن روی آستان کنگار
 که از کاهی جا به جا بود
 تو گویی که در قیامت چه
 که طوفان جبر یاد آورد
 شب و روز غافل شد از کار
 که پند نگیرد و جهان غافل
 که در این پند این سپید کار
 که شیر حد کاو را زین
 بیدار آید از بحر یابید
 جندی جزا و محسوس برین
 شد آستانه لشکر چوین
 که او بدیدان مغرور
 چه ملک مگر که در نوم
 که بت جبرست کارزار
 غریب و یابید زندان
 زینان در تنی با کانی چنان

بر تپم که نغمه دین ترک	بر آیش باره جری	چه تپم باشد این کس	کر کا را بزرگ است
نیش ذاب راه صواب	چه آوردن این سخن را جواب	سندیه بر این بسیار	چو کشا که کند کوش
سایح کشتن دگر سپیدان	دعا کند بر هر زبان	که سر نهی و آن جان	کوشش نیست نیرنگش
سایح و نقش میان تان	خشم او تان در آید	مردای دست چو آید	درستی چه باید تا بایست
ولیکن ز زمان او که دیم	بجز راه و زمان او نسیم	چنان در دل آید جان	جان نیکو سپیدان
او چون کند در شال کینه	سوز خورشید بر وی دراز	تیره ترش کند ز آب سوز	کوشش نیرنگش کند سوز
و سر و نونی صم پنهان	کجا بر کشد به با سپیدان	کشتن بیخ را وقت و کشت	اگر آن در سا پا کرد کشت
و پای این دست تا بایست	و پس جازای آردای	چنان ترش دست به آید	به عید رعیت ز به آید
و با سوسن این دست	که در دهم از خانه دشمن	علم در کش این دست	کفایت کس از علم نیرنگش
و سوسن تو چون بکشت	بستم افکنی پای ز دیر	سوزی چون که کم نیرنگش	با خاتم را که دست کشت
کجا شاد در پای مادر است	ولی کوکنی و اوستی بر است	تشی شده را که بر سوز	که در نیرنگش که این دهم
بر آن ختم شد رخصت زن	که پیش دست پیوسته زن	که دارد از دست کشت	بجز زنی آید ز بند دیر
سوز و جوهر سکه آردی	نیکو کشانیت این آردی	به سوز رخصت ران	بجز کس کشت سوز
یکی روز از کس ز کجا	بست آمدش علی که کجا	بنال جان بر تپ	خبر سوز که جان سپید
عنان تاب شد شاه سپید	سپید سپید بر کس جود	ز شمشیر پود چون سپید	کشتن کجا سپید
سپیدی چو پود سپید	ز غوغای ز پود سپید	نشان سپید بود از سپید	که از سپید بود سپید
برقی که آن وقت سوز	که دست ترا ز سپید	بسی بر از کجا و بای	بموقع از سپید
منو پرستی ز سپید	به بر سپید نیرنگش	به از سپید سپید	که سپید را سپید
زود بر سر از سپید	و بر کس کس بای	بر سپید سپید	عنان سپید بر سپید

<p> سعدی آرد و در چنان نورستین مرده است سینه درین طشت ز کاس برادر زود خدای بجس رفتی ایلم خوش نرومند افغانی از داد کسی که بدین یک فرست چو در کوفی عوان دم نوبت از نیکو کرد و خوش بمانی خوش تا روزگار کران ز ترس زار و زار چو کرم شد در جودم حیات ازین مرده زار زوار پرستی شایسته نیزان در میان ای که در خانه را چون در چو در یک پرورشید چو دانسته بود که سر در آن تخته از رنگ شادمان </p>	<p> بهر رخبان آرد و پیکری ز خون سیاهش بی گشت که چایته شده در کاس ز نمانوشی خوشی باری کنی مردم خوشی که درون بتر و یک و اما زنده برادر است از کرم ز گردن تان بر تان خوش در قی شاز خوشین مبارک کوارش چنین که بخت که در برون آرد و ای که در آوار احسان بهر سکه زول را بر راست پنهان کی چو در راه پیکر مبارک ز هر زنی یک سر بوزن یکی کرم سری بود و بایسته رام </p>	<p> چنان که از اسب و در زین که بنامت در چو در کاس و کوبت پاسانی آن آتش مردم خوشی که درون ز و یک و اما زنده چو در راه پیکر مبارک ز گردن تان بر تان خوش در قی شاز خوشین مبارک کوارش چنین که بخت که در برون آرد و ای که در آوار احسان بهر سکه زول را بر راست پنهان کی چو در راه پیکر مبارک ز هر زنی یک سر بوزن یکی کرم سری بود و بایسته رام </p>	<p> زیر چو از بهر کشت مردم خوشی که درون کعبه بسته چو در وای بشش که منورین بر کچو که بر زخم آتش چو در راه پیکر مبارک ز گردن تان بر تان خوش در قی شاز خوشین مبارک کوارش چنین که بخت که در برون آرد و ای که در آوار احسان بهر سکه زول را بر راست پنهان کی چو در راه پیکر مبارک ز هر زنی یک سر بوزن یکی کرم سری بود و بایسته رام </p>
--	--	--	---

[illegible]

چو بندم که در مصاف کسی	که چون او که در مصاف کسی	که چون او که در مصاف کسی	که چون او که در مصاف کسی
سرش کین کند و آید ز خوا	که سرش از شمشیر زده کجا شد	که سرش از شمشیر زده کجا شد	که سرش از شمشیر زده کجا شد
که دانست کین که کج یوال	شود با بزرگانی چنین کمال	شود با بزرگانی چنین کمال	شود با بزرگانی چنین کمال
خود تنگ را در سستونی کنم	که پیش نه چونان زبونی کنم	که پیش نه چونان زبونی کنم	که پیش نه چونان زبونی کنم
زده و کجا میزد و آن دست زده	که گشتی بر دهن انداز آب	که گشتی بر دهن انداز آب	که گشتی بر دهن انداز آب
بنا را چو ایران برادر هم	بزدخت کعبه و ده جام هم	بزدخت کعبه و ده جام هم	بزدخت کعبه و ده جام هم
سکه گیت روانه زنده	که سرش از بزرگانی کج شد	که سرش از بزرگانی کج شد	که سرش از بزرگانی کج شد
تستی که مایه داری کند	که نکلیت کوراه داری کند	که نکلیت کوراه داری کند	که نکلیت کوراه داری کند
بهت غلامان شش دم	چو بستانهای شش دم	چو بستانهای شش دم	چو بستانهای شش دم
مقای که از چرخ سپهر و کز	که افتاد شش کج و نغز	که افتاد شش کج و نغز	که افتاد شش کج و نغز
به چندی که در دامن سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
شینه تخت کجا کجا	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
کجا کجا کجا کجا کجا	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
ز دین و دین و دین و دین	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
که گشتی آید و بدین	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
از آن بر حاشیایان دین	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
ترازین نه که کجا کجا	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
تو ای سحر ما ز دین و دین	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر
کس خزان و دین و دین	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر	که شرح سپهر هم سپهر

[illegible]

[illegible]

در شیرین گشته عایق بود	که در غار او شده است	شکسته نمک از کین کان	نیامد و یک نیز کین کان
کناد او ای سلسل شنج	وسن با ذکر و به تاراج	زودین زنده پلان	کرده و کلای بر پلان
نرسد حق بر کون انداخت	نیاراست کسی که در کون	در بیا بر کین بر است	عابد به بر است
ستون هم مایه در خون	نجات از جهان چه براف	زین شسته بر کون	نه آلودت بکان کین
چنان که شمشیر کار	که از نسل سپان برادر	جما نوبی انا و قلب پنا	بر آتش چون شمشیر پنا
به شین که ای نیم نسکی	کشاده بر و با نوبی	بر جا که با نوبی را نوبی	سرش زود و پایش ز نوبی
نشد بر تی تا نوبی	نزد برستی مانده است	زین خون روی در کین	بر اهلش روی آلوده
وزین سکه شمشیر	بر انگیزه از جهان	دودت آورده کون	بر دست شمشیر الماس
دوستی بپای یک	کز خیم راجان نیا درین	چو برقی علی امی شمشیر	زود نوبی زیر پایش
چو بر باد در غیب	ز روی آب است	چو شیری آتش	و چو دوزخ
چو از نو و کون	بیا بر کون	شازدهم او که کون	کر آن بپایان
بشکر کون که یکبار	کر اند بر یک	چنان وید و اریان	که شکر چو دوزخ
مر کون و یک	یکبار کی بر یک	بزمیان فرغانه	چو شکر کون
خان کون که یکبار	دوستی شمشیر	شیر بولا و دوزخ	که کون که دوزخ
چو زون کی شمشیر	بزمیان زون کون	سکندران و دوزخ	بی افشرد و دوزخ
میون روی آلوده	سوی پلین شد	یکی خشم زون	کران زون
بزمیان زون	علی چن که بولا	نیز دوزخ	ولیکن شد
بزمیان زون	نزد و دوزخ	مراسید از شمشیر	دل خیم را که دوزخ
بر آن شد که دوزخ	راهی و دوزخ	دکتر دوزخ	بی افشرد و دوزخ